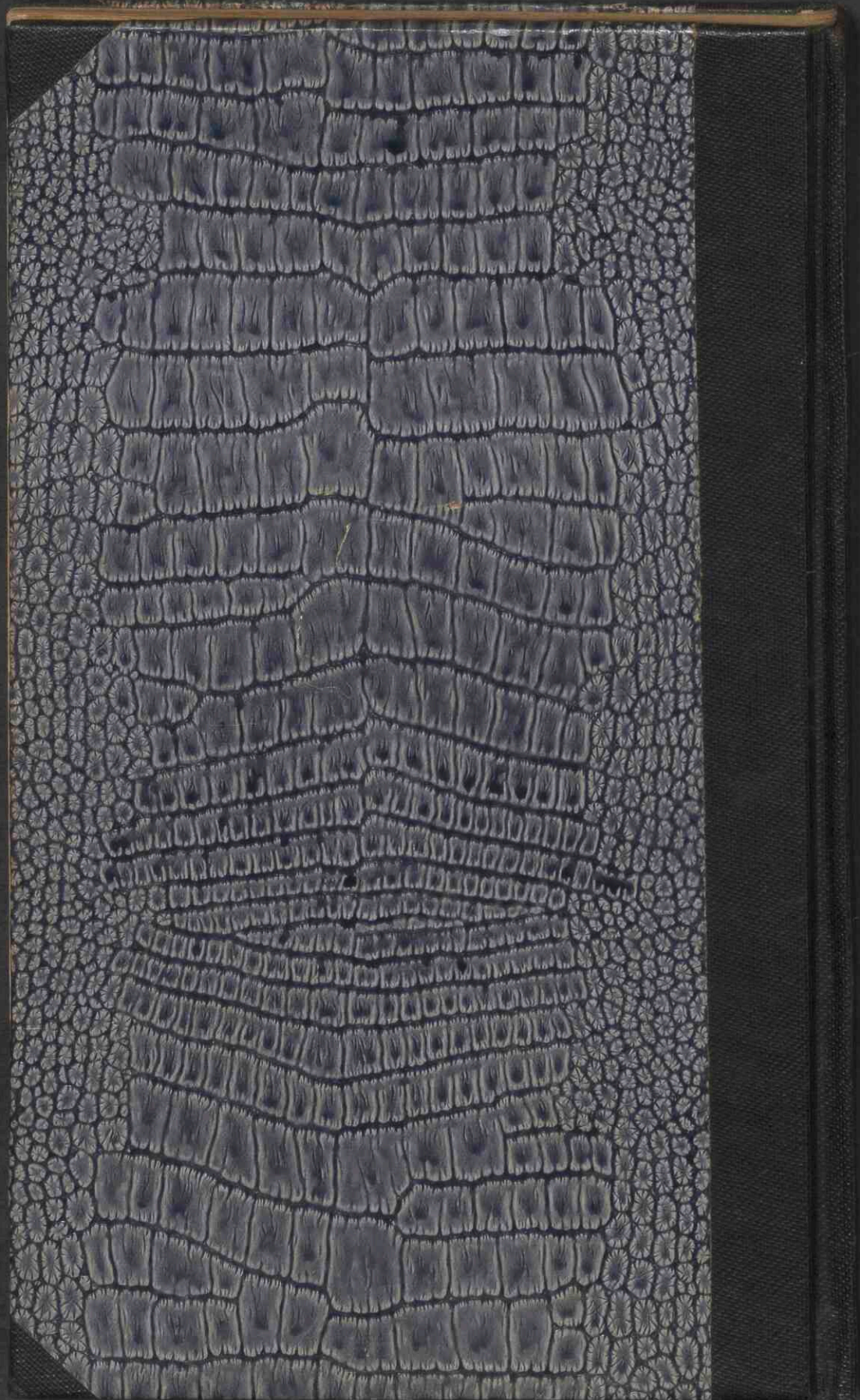
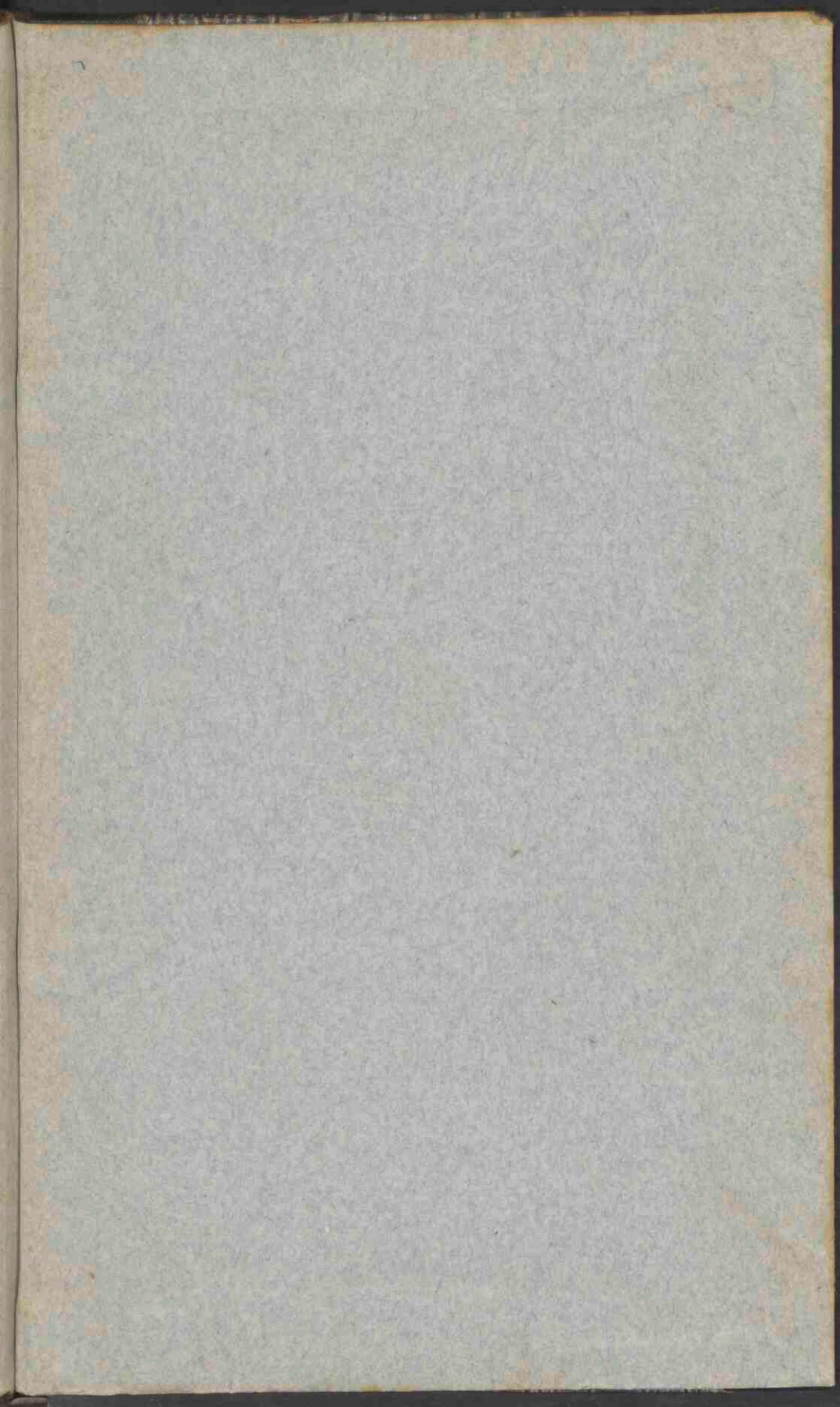


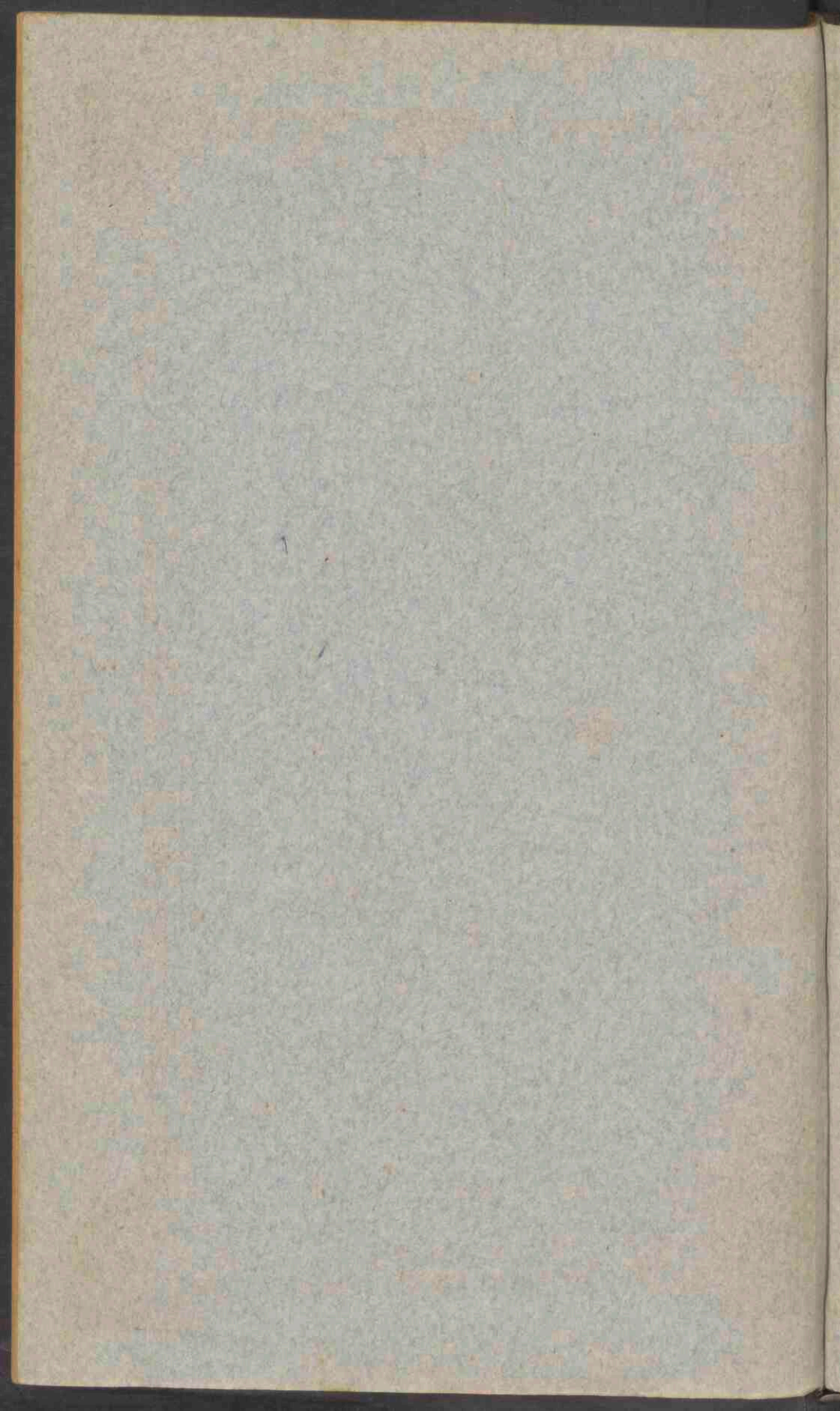


# Buʻstaʻn-i Saykh Saʻdiʻ.

<https://hdl.handle.net/1874/437491>







ORL 8640

قال في كشف الظنون (بستان) فارسي منظوم في المتقارب للشيخ مصلح الدين  
الشهير (بسعدي) الشيرازي المتوفى سنة ٦٩١ احدى وتسعين وستمئة  
وهو كتاب مشهور منذ اول غنى عن التوصيف ولما كان مقدمة لتعلم  
الفرس وحفظه للصبيان كتبوا له شروحا تركية منها شرح الشيخ مصطفى  
بن شعبان المشهور (بسروى) المتوفى سنة ٩٦٩ تسع وستين وتسعمائة  
وهو شرح فارسي وشرح مولانا شمعى المتوفى في حدود سنة ١٠٠٠

الف وشرح مولانا المعروف (بسودى) البسنوى المتوفى

في حدود سنة ١٠٠٠ الفايضا وشرحه احسن

الشروح وابسطها واقربها الى التحقيق

وشرح الهوى الى البرسوى المتوفى

سنة ١٣٠٣

*Uit de nalatenschap*

*van Prof. Dr.*

*J. H. Kramers.*

*Opmerkingen van hem,*

*bekend als zijn jamaat*

*nr. 2*

✽ شرکت خیریه صحافیہ ✽

شرکت کرمک بدایت تشکیل دہنو کتب و رسائل عربیہ و ترکیہ غایت صحیح  
واہون فیثانہ نشر اولندیغی کبی لہ الحمد اشوبیک اوچیوز اوچ سنہ سی دخی  
(بوستان شیخ سعدی) تصحیحہ اہتمام ایلہ طبعنہ موفق اولنوب  
برنجی شعبہ سی حکا کردہ (٤٥) وایکجی شعبہ سی از میردہ جبار اغانک  
دکاندہ و اوچنجی شعبہ سی بروسدہ عبداللہ افندیگ  
دکاندہ کرمک و مصارفات نقلیہ سی ضم ایلہ  
استانبول فیثانہ صاقلقدہ در



(وسلانیکدہ استانبول چار شوسندہ امین افندیگ)

(دکاندہ دخی صاقلقدہ در)







بل = دامن

2. quod est in  
deum...  
God in heaven  
that God self

6. سبحان  
v. 2. Subhich

8. Hadit: احدى  
ناه طمان و انت كا  
شيت على نفسك

9. انخنت  
v. 2. v. 2. v. 2.

10. عرف الحق بالانوار

11. درون دست

12. بازن  
v. 2. v. 2.

17. ريزن  
v. 2. v. 2.

24. بيط جليل  
Philo...  
v. 2. v. 2.

25. v. 2. v. 2.

26. v. 2. v. 2.

27. v. 2. v. 2.

28. v. 2. v. 2.

29. v. 2. v. 2.

30. v. 2. v. 2.

نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم  
 درین ورطه کشتی فروشد هزار  
 چه شهاشدم اندرین سیر کم  
 محیطست علم ملک بر بسیط  
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد  
 توان در بلاغت بسبحان رسید  
 که خاصان درین ره فرس رانده اند  
 نه هر جای مرکب توان تاختن  
 و کر سالکی محرم راز کشت  
 کسی را درین بزم ساغر دهند  
 یکی با زرا دیده برد و ختست  
 کسی ره سوی کنج قارون نبرد  
 اگر طالبی کین زمین طی کنی  
 تأمل در آینه دل کنی  
 مکر بویی از عشق مستت کند  
 پیای طلب ره بد انجاری  
 بدر دیقین پردهای خیال  
 ذکر مرکب عقل را پویه نیست  
 درین بحر جز مر دراعی ز رفت  
 کسانی کزین راه پر کشته اند  
 خلاف پیر کسی ره کزید  
 محالست سعدی که راه صفا

نه در ذیل و صفش رسد دست فهم  
 که پیدا نشد تحت بر کنار  
 که دهشت گرفت آستینم که قم  
 قیاس تو بروی نکرد محیط  
 نه فکرت بغور صفاتش رسد  
 نه در کنه بچون سبحان رسید  
 بلا احوی از تک فرو ما نده اند  
 که جاها سپر باید انداختن  
 به بندند بروی در باز کشت  
 که داورای بهوشیش در دهند  
 یکی دیدهها باز و پرسو ختست  
 و کر بر دره باز بیرون نبرد  
 نخست است باز آمدن پی کنی  
 صفایی بتدریج حاصل کنی  
 طلب کار عهد الستت کند  
 و زانجا بیال محبت پری  
 نماید سرا پرده الاجلال  
 عنانش بگیرد تحیر که ایست  
 کم آن شده که دنبال داعی ز رفت  
 برفته بسیار و سر کشته اند  
 که هرگز بمنزل نخواهد رسید  
 توان رفت جز بر پی مصطفا

در نعت سید کاشان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

کریم البجایا جیل الشیم  
 امام رسل پیشوای سبیل  
 شفیع الوری خواجه بعث و نشر  
 کلیمی که چرخ فلک طور اوست  
 یتیمی که ناکرد قرآن درست  
 چو عزمش بر آهینخت شمشر بیم

نبی البرایا شفیع الامم  
 امین خدا مهبط جبرئیل  
 امام الهدی صدر دیوان حشر  
 همه نورها پر تونور اوست  
 کتب خانه چند ملت بشت  
 بمحجز میان قرزد دوز



van Straal - een welkgezond ge  
de ruyge ruyge - niet lang, struik  
gevegeteerd van een bevoorrecht  
wordt met een

چوپاکن شیراز خاکی نهاد  
تولای مردان این پاك بوم  
بدل کفتم از مصر قند آورند  
دریغ آدمم زان همه بوستان  
مرا اگر تهی بود از ان قند دست  
نه قندی که مردم بصورت خورند  
چو این کاخ دولت پردازم  
یکی باب عدلست تدبیر ورأی  
دوم باب احسان نهادم اساس  
سیم باب عشقت و مستی و شور  
چهارم تواضع رضا پنجمین  
بهفتم در از عالم تربیت  
نهم باب توبه ست و راه صواب  
بروز همایون و سال سعید  
ز ششصد فزون بود پنجاه پنج  
بماندست بادامی کوهرم  
که در بحر لو لوصدق نیر هست  
الای خردمند فرخنده خوی  
قبا کر حریر ست کر پریان  
تو کر پر نیایی نیایی بجوش  
ننازم ب سرمایه فضل خویش  
شنیدم که در روز امید و بیم  
تو نیز از بدی ببنیم در سخن  
چو بیتی پسند آیدست از هزار  
هما نا که در پارس انشای من  
چو بانگ دهل هولم از دور بود  
کل آورد سعدی سوی بوستان  
چو خرما بشیرینی اندوده پوست

44 Het d' d' d' d'  
45 In de d' d' d' d'  
46 In de d' d' d' d'  
47 In de d' d' d' d'  
48 In de d' d' d' d'  
49 In de d' d' d' d'  
50 In de d' d' d' d'  
51 In de d' d' d' d'  
52 In de d' d' d' d'  
53 In de d' d' d' d'  
54 In de d' d' d' d'  
55 In de d' d' d' d'  
56 In de d' d' d' d'  
57 In de d' d' d' d'  
58 In de d' d' d' d'  
59 In de d' d' d' d'  
60 In de d' d' d' d'

ندیدم که رحمت برین خاک باد  
بر انکجتم خاطر از شام و روم  
بر دوستان ارمغانی برند  
تهی دست رفتن سوی دوستان  
سخنهای شیرین تراز قندهست  
که ارباب معنی بکاغذ برند  
در وده در از تربیت ساختم  
نکهبانی خلق و ترس از خدای  
که منع کند فضل حق را سپاس  
نه عشقی که بندند بر خود بزور  
ششم وصف مرد قناعت کزین  
بهشتم در از شکر بر عافیت  
دهم در مناجات و ختم کتاب  
بتاریخ فرخ میسان دو عید  
که پر در شد این نام بردار کنج  
هنوز از خجالت سراندر برم  
درخت بلندست در باغ پست  
هر مند نشینده ام عیب جوی  
بناچار حشوش بود در میان  
کرم کار فرمای و حشوم پوش  
بدر یوزه آورده ام دست پیش  
بدا نراه نیکان بخشد کریم  
بخلق جهان آفرین کار کن  
بمردیکه دست از تعنت بدار  
چو مشکست بی قیمت اندر ختن  
بغیبت درم عیب مستور بود  
بشوخی چو فلفل بهند و ستان  
چو بازش کنی استخوانش دروست

ذکر محامد پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زکی خلد الله ملکه

مر اطبع ازین نوع خواهان نبود  
 ولی نظم کردم بنام فلان  
 که سعدیکه کوی بلاغت ربود  
 سز ذکر بدورش بنام چنان  
 جهان بان دین پرور دادگر  
 سر سر فرازان و تاج مهان  
 کر از قنیه آید کسی در پناه  
 فطو بالیاب ککیت العتیق  
 ندیدم چنین ملک و کنج و سریر  
 نیامد برش در دناک غمی  
 طلب کار خیرست و امیدوار  
 گله گوشه بر آسمان برین  
 تواضع زکردن فرازان نکوست  
 اگر زیر دستی یفتد چه خاست  
 نه ذکر جیش نهان میرود  
 چو او یک خردمند فرخ نژاد  
 نه بینی در ایام او کج رنجه  
 کس این رسم و ترتیب آیین ندید  
 ازان پیش حق پایگاهش قویست  
 چنان سایه کس ترد بر عالمی  
 همه وقت هر دم ز دور زمان  
 در ایام عدل توای شهر یار  
 بعهد تومی بینم آرام خلق  
 هم از نخت فرخنده فرجام تست  
 که تادر فلک ماه خورشید هست  
 ملوک ار نکونامی اند و ختند  
 تو در سیرت پادشاهی خویش  
 سکندر بدیوار رویین و سنک  
 ترا سد یا جوج کفر از زوست

سر مدحت پادشاهان نبود  
 که تاباز کونند صاحب دلان  
 در ایام بوبکر بن سعد بود  
 که سید بدوران نوشروان  
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر  
 بدوران عدلش بنامی جهان  
 ندارد جز این کشور آرام گاه  
 حوالیه من کل فح عمیق  
 که وقفت بر طفل و برنا و پیر  
 که نهاده بر خاطرش مرهمی  
 خدایا امیدیکه دارد بر آرز  
 هنوز از تواضع سرش بر زمین  
 کدا کر تواضع کند خوی اوست  
 ز بردست افتاده مرد خداست  
 که صیت کرم در جهان می رود  
 ندارد جهان تا جهانست یاد  
 که نالد ز بیداد سر پنجه  
 فریدون با آن شکوه این ندید  
 که دست ضعیغان بجاهش قویست  
 که زالی نیندیشد از رستمی  
 بنالند از کردش آسمان  
 ندارد شکایت کس از روزگار  
 پس از تو ندانم سر انجام خلق  
 که تاریخ سعدی در ایام تست  
 درین دفترش ذکر جاوید هست  
 ز پیشینان سیرت آموختند  
 سبق بردی از پادشاهان پیش  
 بگرد از جهان راه یا جوج تک  
 نه رویین چو دیوار اسکندرست

De rooch  
 de van alle  
 = طریقی

supremus

van guldman

John Galt  
 kuyt lid van  
 van Dijn  
 van Chan de  
 land don de  
 mede door  
 raad of de  
 kuyt van  
 Etoner III, 16

زبان آوری کاندین امن و داد  
 زهی بحر بخشایش و کام جود  
 بیرون بنم اوصاف شاه از حساب  
 که این جله راسعدی املا کند  
 فروماندم از شکر چندین کرم  
 جهاننت بکام و فلک یار باد  
 بلند اخترت عالم افروخته  
 غم از کردش روزگارت مباد  
 که بر خاطر پادشاهان غمی  
 دل و کشورت جمع معمور باد  
 تلت باد پیوسته چون دین درست  
 درونت بتأید حق شاد باد  
 جهان آفرین بر تو رجعت کناد  
 همینست بس از کردگار مجید  
 نه رفت از جهان سعد زنی بدرد  
 عجب نیست این فرع از ان اصل پاک  
 خدایا بران تربت نامدار  
 کس از سعد زنی مثل ماندیاد

سپاست نکوید زناش مباد  
 که مستظهرند از وجودت وجود  
 نکنجید درین تنک میدان کتاب  
 مگر دفتری دیگر انشا کند  
 همان به که دست دعا کسترم  
 جهان آفرینت نکه دار باد  
 زوال اختر دشمنت سوخته  
 وز اندیشه بردل غبارت مباد  
 پریشان کنند خاطر عالمی  
 زملکت پراکنده کی دور باد  
 بدانندیش را دل چو تدبیرست  
 دل و دین و اقلیت آباد باد  
 دگر هر چه کوم فسانست و باد  
 که توفیق خیرست بود بر مزید  
 که چون خلف نام بردار کرد  
 که جانش با وجست و جسمش بخاک  
 بفضلت که باران رحمت بسیار  
 خدا یاور سعد بویگر باد

در مدح اتابک محمد سعد خلد الله ملکه

اتابک محمد شه نیک بخت  
 جوان و جوان بخت و روشن ضمیر  
 بدانش بزرگ و بهمت بلند  
 زهی دولت مادر روزگار  
 بدست کرم آب دریا ببرد  
 زهی چشم دولت بروی تو باز  
 صدف را که بینی ز درانه پر  
 توان در مکنون یک دانه  
 نکه دار یارب بلطف خودش  
 خدایا بر آفاق نامی کنش

خداوند تاج و خداوند تخت  
 بدولت جوان و تدبیر پیر  
 بساز و دلیر و بدل هو شمنند  
 که رودی چنین پرورد در کنار  
 بر فعت محل ثریا ببرد  
 سر شهر یاران کردن فراز  
 نه آن قدر دارد که یک دانه در  
 که پیرایه سلطنت خانه  
 پیر هیز از آسیب چشم بدش  
 بتوفیق طاعت کرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار  
غم از دشمن ناپسندت مباد  
بهشتی درخت آورد چون تو بار  
از ان خاندان خیر یگانه دان  
زهی دین و دانش زهی عدل و داد

مرادش بدینی و عقیقی برآر  
زدوران کبیتی کز نندت مباد  
پسر ناججوی و پدر نامدار  
که باشند بد کوی این خاندان  
زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و جهاننداری

نکنجد کر مهایی شه در قیاس  
خدایا تو این شاه درویش دوست  
بسی بر سر خلق پاینده دار  
برومند بادش درخت امید  
براه تکلف مرو سعید یا  
تو منزل شناسی شه راه رو

چه خدمت گذار دزبان سپاس  
که آسایش خلق در ظل اوست  
بتوفیق طاعت دلش زنده دار  
سرش سبز و رویش برجت سپید  
اگر صدق داری بیار و پیا  
تو حق کوی و خسر و حقایق شنو

نصیحت

چه حاجت که نه کرسی آسمان  
مکوی پای عزت بر افلاک نه  
بطاعت بنه چهره بر آستان  
اگر بنده سر برین در بنه  
چو طاعت کنی لبس شاهی می پوش  
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال  
که پروردکارا توانگر توی  
نه کشور کشایم نه فرمان دهم  
چه بر خیزد از دست و کردار من  
تو بر خیز و نیکی دهم دست رس  
دعا کن شب چون کدایان بسوز  
گر بسته کردن کشان بردت  
زهی بندکان را خداوند کار

نهی زیر پای قزل ارسلان  
بکو روی اخلاص بر خاک نه  
که اینست سر چاده راستان  
کلاه خداوندی از سر بنه  
چو درویش مخلص بر آور خروش  
چو درویش پیش توانگر بنال  
توانای درویش پرور توی  
یکی از کدایان این درکهم  
مگردست لطفه شود یار من  
و کر نه چه خیر آید از من بکس  
اگر میکنی پادشاهی بروز  
تو بر آستان عبادت سرت  
خداوند را بنده حق گذار

Handwritten marginal notes in the top left corner.

رومند بار  
میوه دار  
تو منزل شناسی  
نزل شناسی

Handwritten marginal notes in the bottom left corner.

Handwritten notes in the top right margin, including the number '2' and some illegible text.

حقیقت شناسان عین الیقین  
همی راندرهواروماری بدست  
برین ره که رفتی مراره نمای  
نکین سعادت بنام توشد  
وکرپیل وکرکس شکفتی مدار  
که کردن نیچد زحکم تو هیچ  
خدایش نکهبان ویاور بود  
که در دست دشمن گذارد ترا  
بنه گام وکامی که خواهی سیاب  
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت کنند از بزرگان دین  
که صاحب دلی برپلنکی نشست  
یکی گفتش ای مرد راه خدای  
چه کردی که درنده رام توشد  
بگفت ار پلنکم زبونست ومار  
توهم کردن از حکم داور میج  
چو حاکم بفرمان داور بود  
محالست چون دوست دارد ترا  
ره اینست روی از طریقت متاب  
نصیحت کسی سود مند آیدش

بند دادن کسری بهر مرزا

Handwritten notes in the right margin, including the word 'روان' and 'agonia'.

بهرمز چنین گفت نوشین روان  
نه در بند آسایش خویش باش  
چو آسایش خویش جوئی و بس  
شبان خفته و کرک در کوسغند  
که شاه از رعیت بود تاج دار  
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
و کر می کنی میکنی بیخ خویش  
ره پارسایان امیدست و بیم  
بامید نیکی و بیم بدی  
در اقلیم و ملکش تومه یافتی  
بامید بخشایش کرد کار  
که ترسد که در ملکش آید کزند  
دران کشور آسودگی بوی نیست  
و کر یک سواری سرخویش کیر  
که دلتنک بینی رعیت ز شاه  
ازان کونترسد زد اور بترس  
که دارد دل اهل کشور خراب  
رسد پیش بین این سخن را بغور

شنیدمکه در وقت نزع روان  
که خاطر نکهد اردرویش باش  
نیاساید اندر دیار تو کس  
نیاید بنزدیک دانا پسند  
برو پاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بیخند سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده باید ست مستقیم  
طبیعت شود مرد را بخردی  
کز این هر دو در پادشه یافتی  
که بخشایش آرد بامید وار  
کزند کسانش نیاید پسند  
و کرد در سرشت وی این خوی نیست  
اگر پای بندی رضا پیش کیر  
فراخی دران مرز کشور نخواه  
زمستکبران دلاور مترس  
و کر کشور آباد بپند بخواب  
خرابی و بدنامی آیدز جور

Handwritten notes in the right margin, including the number '73' and some illegible text.

رعیت نشاید به بیداد گشت  
 مراعات دهقان کن از بهر خویش  
 که مرسلطنت را پناهند و پشت  
 که مز دور خوش دل کند کاریش  
 مروت نباشد بدی با کسی  
 کز و نیکویی دیده باشی بسی

بند دادن پرویز بشیرویه را

شنید مکه خسرو بشیرویه گفت  
 بر آن باش تا هر چه نیت کنی  
 الا تا نیچی سر از عدل و رای  
 کر یزد رعیت ز بیداد کر  
 بسی بر نیامد که بنیاد خود  
 خرابی کند مرد شمشیر زن  
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت  
 ازان بهره ور تر در آفاق کیست  
 چونوبت رسد زین جهان غربت  
 بد و نیک مردم چومی بگذرند  
 خدا ترس را بر رعیت کار  
 بداندیش تست آن و خونخوار خلق  
 ریاست بدست کسانی خطاست  
 نکو کار پرور نیند بدی  
 مکافات موزنی بمالش مکن  
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست  
 سر کرک باید هم اول برید  
 دران دم که چشمش زدیدن بخت  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم زدستت نیچند پای  
 کند نام زشتش بکتی ممر  
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
 نه چند آنکه دود دل پیرزن  
 بسی دیده باشی که شمی بسوخت  
 که در ملک رانی بانصاف زیست  
 ترحم فرستند بر تربتش  
 همان به که ناهت به نیکی برند  
 که معمار ملکست پر هیز کار  
 که نفع توجو بد در آزار خلق  
 که از دست شان دستها بر خداست  
 چو بد پروری خصم خون خودی  
 که بخش بر آورد باید زین  
 چو از فر بهی بایدش کند پوست  
 نه چون کوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازار کانی اسیر  
 چو مردانکی آید از رهنان  
 شهنش که بازار کارا بچست  
 کی آنجاد کر هو شتمندان روند  
 نکو بایدت نام نیکو قبول  
 بزرگان مسافر بچسان پرورند  
 چو کردش گرفتند دزدان بتر  
 چه مردان لشکر چه خیل زنان  
 در خیر شهر و لشکر بیست  
 چو آوازه رسم بد بشنوند  
 نکه دار بازار کان و رسول  
 که نام نکویی بعالم برند

مردم بخارند  
 از دستیار دهقان  
 که =  
 یا قند چین  
 سر انباشت و حکایت  
 (مفصول ثانی است)  
 مکرانی  
 وصف ترکیبی  
 دست شان  
 دست نظار اول این  
 مالش  
 مالش گشمانی  
 حستن



<p>ته کردد آن مملکت عن قریب                  غریب آشنا باش و سیاح دوست                  نکودار ضیف و مسافر عزیز                  ز بیکانه پر هیز کردن نکوست                  قدیمان خود را بیفزای قدر                  چو خدمت کذاریت کردد کهن                  کرا و اهرم دست خدمت بست</p>	<p>کز و خاطر آزرده گردد غریب                  که سیاح جلاب نام نکوست                  و ز آسیب شان بر حذر باش نیز                  که دشمن توان بود درزی دوست                  که هرگز نیاید زیر ورده غدر                  حق سالیانش فراموش مکن                  ترا بر کرم همچنان دست هست</p>
---	---

حکایت

<p>شنیدم که شاپوردم درکشید                  چو شد حالش از بی نوایی تباه                  چو بدل تو کردم جوانی خویش                  غریبی که بر قنیه باشد سرش                  تو کر خشم بروی نکیری رواست                  و کر پاری باشدش زاد و بوم                  هم اینجا امانش مده تا بچاشت                  که گویند بر کشته باد آن زمین                  عمل گروهی مرد منع شناس                  چو مفلس فرو برد کردن بدوش                  چو مشرف دوست از امانت بداشت                  و رونیز در ساخت با خاطرش                  خدا ترس باید امانت کگذار                  امین باید از داور اندیشه ناک                  بیفشار و بشمار و فارغ نشین                  دو هم جنس دیرینه هم قلم                  چه دانی که هم دست گیرندویار                  چو دزدان زهم پاک دارند و بیم                  یکی را که معزول کردی ز جاه                  بر آوردن کام امید وار                  نویسنده را کز ستون عمل</p>	<p>چو خسرو بر شمس قلم در کشید                  نوشت این حکایت بنزدیک شاه                  بهنکام پیری مرا تم ز پیش                  میازارو بیرون کن ز کشورش                  که خود خوی بد دشمن در قفاست                  بصنعانش مفرست و سقلاب و روم                  نشاید بلا بر سر کس کاشت                  کزو مردم آینده بیرون چنین                  که مفلس ندارد دزد سلطان هراس                  از و بر نیاید دگر جز خروش                  بیاید برو ناظری بر کاشت                  ز مشرف عمل بر کن و ناظرش                  امین کز تو ترسد امینش مدار                  نه از رفع دیوان و زجر و هلاک                  که از صد یکی رانه بینی امین                  نباید فرستادی یکجا بهم                  یکی دزد باشد یکی پرده دار                  رود در میان کاروانی سلیم                  چو چندی بر آید بخشش کنه                  به از قید بندی شکستن هزار                  بیفتد نبرد طناب امل</p>
--	---

پدر وار خشم آورد بر پسر  
 کهی میکند آبش از دیده پاک  
 و کرخشم گیری شوند از توسیر  
 چورک زن که جراح و مرهم نیست  
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش  
 مکر آن کز و نام نیکو بماند  
 پل و مسجد و خان و مهمان سرای  
 نشاید پس مرکش الحمد خواند  
 مکن نام نیک بر رکان نهان  
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش  
 با آخر برقتند و بکذا شدند  
 کسی رسم بماند ز جاودان  
 و کر گفته آید بغورش پرس  
 چوزنها خواهدند ز نهار بده  
 نه شرطست کشتن باول کناه  
 دگر گوشمالش بزندان و بند  
 درخت خییث است بیخش بر آر  
 تأمل کنش در عقوبت بسی  
 شکسته نشاید دگر بار بست

بفرمان بران برشه داد کر  
 کهمی زند تا شود دردناک  
 چوزمی کنی خصم کرد دلیر  
 درشتی و زمی بهم در بهست  
 جوان مرد خوش خوی بخشنده باش  
 نیاید کسی اندر جهان کوبماند  
 نمردا نکه ماند پس از وی بجای  
 و گرفت و آثار خیرش نماند  
 چو خواهی که نامت بود جاودان  
 همین نقش بر خوان تو در عهد خویش  
 همه کام و ناز و طرب داشتند  
 یکی نام نیکو ببرد از جهان  
 بسع رضا مشنو ایزاء کس  
 کنه کار را عذر عصیان بنه  
 کر آید کنه کاری اندر پناه  
 چو باری بگفتند و نشیند  
 و کر پند و بندش نیابد بکار  
 چو خشم آیدت بر کناه کسی  
 که سهلست لعل بدخشان شکست

حکایت تدبیر پادشاه و تا خیر کردن دران

سفر کرده دریا و هامون بسی  
 زهر جنس دو نفس پاکش علوم  
 سفر کرده و صحبت آموخته  
 ولیکن فرو مانده بی برک سخت  
 چو حراق خود در میان سوخته  
 بزری دران ناحیست شهریار  
 سر عجر دریای درویش داشت  
 سروتن بجمامش از کدر راه  
 ستایش کنان دست بهم بر نهاد

ز دریای عمان برآمد کسی  
 عرب دیده و ترک و ترجیک و روم  
 جهان گشته و دانش اندوخته  
 بهیکل قوی چون آور درخت  
 دو صد رقعہ بالای هم دوخته  
 بشهری در آمد دریا کنار  
 که طبع نیکونامی اندیش داشت  
 بشستند خدمت گذاران شاه  
 جو در آستان ملک سر نهاد

در آمد با یوان شاهنشاهی  
 شهنشاه گفت از یکا آمدی  
 چه دیدی درین کشور از خوب و زشت  
 بگفت ای خدا و ندروی زمین  
 نه رفتم درین مملکت منزلی  
 ملک راهمین ملک پیرایه بس  
 کسی سرگران از شراب  
 سخن گفت و دامان کوهرفشانند  
 پسند آمدش حسن گفتار مرد  
 زرش داد و کوهربشکر قدوم  
 بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت  
 ملک بادل خویش در گفتگو  
 و لیکن بتدریج تا انجمن  
 بعقلش بیاید نخست آزمود  
 برد بدل از جورغم بارها  
 چو قاضی بفکرت نویسد بجل  
 حذر کن چو سوفارداری بدست  
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  
 با ایام تابر نیاید بسی  
 ز هر نوع اخلاق او کشف کرد  
 نکوسیرتش دید و روشن قیاس  
 برای از بزرگان بهش دید و بیش  
 چنان حکمت و معرفت کاره بست  
 در آورد ملک کی بزیر قلم  
 ندید آن خرد مندر ا رخنه  
 امین و بد اندیش طشتند و مور  
 ملک رادو خر شید طلعت غلام  
 دوپا کیزه پیکر چو حور و پری  
 دو صورت که گفتی یکی نیستیش

که حکمت روان دودولت رهی  
 چه بودت که نزدیک ما آمدی  
 بگوای نکونام و نیکو سرشت  
 خدایت معین باد و دولت قرین  
 کز آسیب از دره دیدم دلی  
 که راضی نکردد با آزار کسی  
 مگر هم خرابات دیدم خراب  
 بلفظی که شاه آستین برفشاند  
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد  
 پرسیدش از کوهر و زاد و بوم  
 به قربت زدیکر کسان برگذشت  
 که دست وزارت سپار دبدو  
 بسستی نختند بر رأی من  
 بقدر هنر پایکاهش فرود  
 که نا آزموده کند کارها  
 نکردد ز دستار بندان خجل  
 نه آنکه که پرتاب کردی زشت  
 بسی سال باید که کردر عزیز  
 نشاید رسیدن بغور کسی  
 خر دهند و پا کیزه دین بود مرد  
 سخن سنج و مقدار مردم شناس  
 نشاندش زیر دست دستور خویش  
 که در امر و نهیش درونی نخست  
 کز و برو خودی نیامدالم  
 که بروی تواند زدن طعنه  
 نشاید رورخنه کردن بزور  
 بسر بر کربسته بودی مدام  
 چو خور شید و ماه از سه دیگر بری  
 نموده در آینه همتیای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن  
 چو دیدند کاو صاف خلقتش نکوست  
 دروهم اثر کرد میل بشر  
 از آسایش آنکه خبر داشتی  
 چو خواهی که قدرت بماند بلند  
 و کر خود نباشد غرض در میان  
 وزیراندرین شمه راه برد  
 که این راندانم چه خوانند و کیست  
 سفر کرد کان لا ابالی بند  
 شنید مکه یابد کانش سرست  
 نشاید چنین خیره روی تباه  
 مگر نعمت شاه فرامش کنم  
 به پندار توان سخن گفت زود  
 ز فرمان برانم یکی گوش داشت  
 من این کفتم اکنون ملک راست رای  
 بناخوبتر صورتی شرح داد  
 بر اندیش بر خرده چون دست یافت  
 بخرده توان آتش افروختن  
 ملک را چنان کرم کرد این خبر  
 غضب دست در خون درویش داشت  
 که پرورده کشتن نه مردی بود  
 میازار پرورده خویشتن  
 نعمت نبایست پروردنش  
 ازو تاهنرها یقینت نشد  
 کنون تایقینت کردد کنه  
 ملک در دل آن راز پوشیده داشت  
 دالست ای خر دمند زندان راز  
 نظر کرد پو شیده در کار مرد  
 که ناگاه نظر دریکی بنده کرد

گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن  
 بطبعش هواخواه کشتند و دوست  
 نه ملی چو کوتاه بنیان بشر  
 که در روی ایشان نظر داشتی  
 دل ای خواه چه در ساده رویان میند  
 حذر کن که دارد بهیبت زیان  
 بخت این حکایت بر شاه برد  
 نخواهد بسامان درین ملک زیست  
 که پرورده ملک و دولت نیند  
 خیانت پسندست و شهوت پرست  
 که بدنامی آرد در ایوان شاه  
 که بنیم تباهی و خامش کنم  
 نکفتم ترا تا یقینم نبود  
 که آغوش را اندر آغوش داشت  
 چنانکه آزمودم پتو نیز آزمای  
 که بر مر درارو زینکی مباد  
 درون بزرگان با آتش بتافت  
 پس آنکه درخت کهن سوختن  
 که جوشش بر آمد چو دیکش بسر  
 ولیکن سکون دست در پیش داشت  
 ستم در پی داد سردی بود  
 چو تیر تو دارد به تیغش مزین  
 چو خواهی به پیدد اخون خوردنش  
 در ایوان شاهی قرینت نشد  
 بکفتار دشمن کز نندش نخواه  
 بقولی حکیمان نیوشیده داشت  
 چو کفتمی نباید بزنجیر باز  
 خلل دید در رای هشیار مرد  
 پری چهره در زربل خنده کرد

حکایت کنندد وایشان خوش  
 نکردی چو مستقی از دجله سیر  
 ز سودا برو خشمکین خواست شد  
 با هستکی گفتش ای نیک نام  
 با سرار ملکت امین داشتم  
 ندا نستم خیره و ناپسند  
 کناه از من آمد خطا از تو نیست  
 خیانت روادار دم در حرم  
 چنین گفت کای خسرو کاردان  
 نشاید ز خبت یداند یش پاك  
 ندانم که گفت آنچه در من ز رفت  
 بگویند خصمان بروی اندرت  
 تو نیز آنچه دانی بگو و مکن  
 کز و هر چه گوید نباشد شفکت  
 بجای بر زبان آورد جز بدم  
 که خسرو فرو تر نشانداز منش  
 ندانم که دشمن بود دریم  
 که بیند که در عز من ذل اوست  
 اگر کوش باینده داری نخست

دوکس را که با هم بود جان هوش  
 چو دیده بدیدار از کردی دلیر  
 ملک را کجا چون بوی راست شد  
 هم از حسن تدبیر و رای تمام  
 ترا من خرد مند پنداشتم  
 کجا بردمت زیرک و هو شمند  
 چنین مرتفع پایه جانی تو نیست  
 چو من بدکهر پرورم لاجرم  
 بر آورد سر مرد بسیار دان  
 مرا چون بود دامن از جرم پاك  
 بخاطر درم هرگز این ظن ز رفت  
 شه نشاء گفت آنچه کفتم برت  
 چنین گفت با من وزیر کهن  
 بخندید انکشت بر لب گرفت  
 حسودی که بیند بجای خودم  
 من آن ساعت انکاشتم دشمنش  
 چو خسرو فضیلت نهد برویم  
 مرا اقیامت نکیرد بدوست  
 برینت بگویم حدیثی درست

تمثیل

که ابلیس را دید شخصی بخواب  
 چو خورشید از چهره اش تافت نور  
 فرشته نباشد بدین نیکو بی  
 چو را در جهانی بزشتی سمر  
 بگرما به در زشت بنکاشند  
 دژم روی کرد دست وزشت تباہ  
 بزاری بر آورد بانگ و عزو  
 ولیکن قلم در کف دشمنست  
 کنونم بکین می نکارند زشت

ندانم بجادیده ام در کتاب  
 بیالاصنو بر دیدن چو حور  
 فرارفت و گفت ای عجب تویی  
 تو کین روی داری بحسن قر  
 ترا سهم کین روی پنداشتمند  
 چو انقش بدت در ایوان شاه  
 شنید این سخن بخت بر کشته دیو  
 که ای نیک بخت آن نه مشکل منست  
 بر انداختم بیخشان از بهشت

مراهمچنین نام نیکست لیسک  
 وزیری که جاه من آبش بریخت  
 ولیکن نیند بشم از خشم شاه  
 اگر محتسب گردد آراغست  
 چو حرف بر آید درست از قلم  
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند  
 که مجرم بزرق و زبان آوری  
 ز خصمت همانا که نشنیده ام  
 کزین زمره خلق در بارگاه  
 بشه گفت دانای روشن روان  
 بخندید مرد سخن کوی و گفت  
 درین نکته هست اگر بشنوی  
 نه بینی که درویش بی دستکاه  
 مراد ستکاه جوانی بر رفت  
 ز دیدار انسان ندارم شکیب  
 مراهمچنین چهره کل قام بود  
 مراهمچنین بعد شبرنگ بود  
 در این غایت زشت باید گفت  
 دورسته درم در دهن داشت چای  
 کنوغم نکه کن بوقت سخن  
 در اینان بحسرت چرا نکریم  
 بر رفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانش در این در معنی بسفت  
 در ارکان دولت نکه کرد شاه  
 کسی را نظر سوی شاهد رواست  
 بعقل ار نه آهستگی کردی  
 بتندی سبک دست بردن بقیع  
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی  
 نکونام راجاه و تشریف و مال

ز بخت نکوید بداندیش نیک  
 بفرسنگ بایدز مکرش کریخت  
 دلاور بود در سخن بی کنه  
 که سنگ ترازوی بارش کست  
 مرا از همه حرف کیران چه غم  
 سردست فرمان دهی بر نشاند  
 زجر می که دارد نکرد دبری  
 نه آخر بچشم خودت دیده ام  
 نمی باشد جز در اینان نگاه  
 که شاهها بکام تو بادا جهان  
 حقست این سخن حق نشاید نهفت  
 که حکمت روان باد و دولت قوی  
 بحسرت کند در توانگر نگاه  
 بلهو و لعب زندگانی بر رفت  
 که سرمایه داران حسند و زب  
 بلور نیم از خوبی اندام بود  
 قبا در برم ز نازکی تنک بود  
 که مویم پنبه است و دو کم بدن  
 چو دیواری خشت سمین پای  
 بیفتاده یک چو پیر کهن  
 که عمر تلف کرده یاد آورم  
 پایان رسد نا که این عمر نیز  
 ملک گفت ازین به محالست گفت  
 کزین خو بر لفظ و معنی مخواه  
 که داند بدین شاهدهی عذر خواست  
 بکفتار خصمت یار زد می  
 بدندان برد پشت دست در نغ  
 که کر کار بندی پیشمان شوی  
 بیفرو دود کوی را کو شمال

بتدبیر دستور دانشور  
بعدل و کرم سالها ملک راند  
چنین پادشاهان که دین پرورند  
از آن نه درین عهد کس  
بهشتی درختی توای پادشاه  
طمع بود از بخت نیک اخترم  
خرید گفت دولت نبخشد همای  
خدایا بر جت نظر کرده  
دعا کوی این دولت مند و ار  
صوابست پیش از کشش بند کرد  
خداوند فرمان و رای و شکوه  
سریر غرور از تحمل تهی  
نکویم چو چنگ آوری پای دار  
تحمل کند هر که راعقل هست  
چولشکر برون تاخت خشم از کین  
ندیدم چنین دیوزیر فلک

به نیکی بشد نام در کشورش  
برفت و نیکو نامی از وی بماند  
ببازوی دین کوی دولت برند  
و کرهست بویگر سعادت و بس  
که افکنده سایه یک ساله راه  
که بال همای افکنند بر سرم  
کراقبال خواهی درین سایه آی  
که این سایه بر خلق کسرتده  
خدایا تو این سایه پابنده دار  
که نتوان سرکشته پیوند کرد  
ز غوغای مردم نکردد ستوه  
حرامش بود تاج فرمان دهی  
چو خشم آوری پای بر جای دار  
نه عقلی که خشمش کند زبردست  
نه انصاف ماندند تقوی ندین  
کز و میگرزند چندین ملک

کفتاراندر بخشایش برضعیفان

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست  
اگر شرع تقوی دهد برهلاک  
و کردار اندر تبارش کسان  
کنند بود مرد ستمکاره را  
تنت زور مندست و لشکر کران  
که وی در حصاری کر یزد بلند  
نظر کن در احوال زندان  
چو بازار کان در دیارت ببرد  
کران پس که بروی بگریند زار  
که مسکین در اقلیم غربت ببرد  
حذر کن از آن طغیانی پدر  
بسانام نیکوی پنجاه سال

و کر خون بقتوی برزی رواست  
الا تاندا ری ز کشتنش باک  
برایشان بخشای و راحت رسان  
چه تاوان زن و طفل بیچاره را  
ولیکن در اقلیم دشمن مران  
رسد کشوری کنه را کزند  
که ممکن بودی کنه در میان  
بمالش خاست بود دست برد  
بهم باز گویند خویش و تبار  
متاعی کزو ماند ظالم پیرد  
وز آه دل در دمنش حذر  
که یک نام زشتش کند پایمال

تساول نکر دند بر مال عام چو مال از تو انکر ستاندر و است زیهلو مسکین شکم پر نکر د	پسندیده کاران جاوید نام بر آفاق کرسر بسر پادشاست نمرد آن تهی دست آزاد مرد
--	---

حکایت در معنی شفقت و رعیت

قباداشتی هر دوروی آستر زد بیای چینی قبایی بدوز وزین بگذری زیب و آرایش است که زینت کنم بر خود و تخت و تاج بمردی بجا دفع دشمن کنم ولیکن خزیننه نه تنها مراست نه از بهر آیین و زیور بود ندارد حدود ولایت نگاه ملک باج و ده بک چرا میخورد چه اقبال ماند درین تخت و تاج بر در مرغ دون دانه از پیش مور بکام دل خویشتن بر خوری که نادان کند حیف بر خویشتن که باز یر دستان نکیرند سخت حذر کن ز نالیدنش بر خدای به پیکار خون از مشامی میار نیرزد که خونی چکد بر زمین	شنیدم که فرمان دهی دادگر یکی کفتش ای خسرو نیک روز بگفت این قدر ستر و آسایش است نه از بهر این می ستانم اخراج اگر چون زنان حله بر تن کنم مرا هم ز صد گونه آزو هواس خز این پراز بهر لشکر بود سپاهی که خوشدل باشد ز شاه چو دشمن خر و سستی برد مخالف خرش بر دو سلطان خراج مروت نباشد بر افتاده زور رعیت در خستت اگر پروری بی رحمی از بیخ و پارش مکن کسان بر خورند از جوانی و بخت اگر زیر دستی در آید پای چو شاید گرفتن بز می دیار بمردی که ملک سراسر زمین
---	--

حکایت

بسر چشمه بر بسنگی نوشت برقند چون چشم بر هم زدند ولیکن نبردیم با خود بگور نماند بجز نام نیکو و زشت مرنجاناش کورا همین غصه بس به از کشته و خونش در کردنت	شنیدم که چشمه فرخ سرشت برین چشمه چون مابسی دم زدند کر فقیم عالم بمردی و زور برفتند و هر کس درود آنچه کشت چو بر دشمنی باشد دست رس عدو که کشته پیرا منت
---	--



کفتاراندر شناختن ملوک دوست و دشمن را

<p>ز لشکر جدا ماندروز شکار بدل گفت دارای فرخنده کیش زدورش بدوزم تیر خدنگ بیکدم وجودش عدم خواست کرد که دشمن نیم بر هلاکم مکوش بخدمت برین مرغزار اندرم بخندید گفت ای نکوهیده رای و کونه زه آورده بودم بکوش نصیحت زیاران نشاید نهفت که دشمن نداند شهنشه زدوست که هر کهتری را بدانی که کیست زخیل و چراگاه پر سیده نمیدانم از بد اندیش باز که آسیبی برون آورم از هزار توهم کله خویش داری پسای که نزد یکتو دشمن سیرت اوست که تدبیر شاه از شبان کم بود</p>	<p>شنید مکه دارای فرخ تبار دوان آمدش کله بانی به پیش مگر دشمنیست این که آمد بچنگ کان کیانی یزه راست کرد بر آورد چوبان بردل خروش من آنم که اسبان شه پرورم ملک رادل رفته آمد بجای ترایاوری کرد فرخ سروش نکههسان را می بخندید و گفت نه تدبیر محمود رای نکوست چنانست در مهربی شرطزیست مرا بارها در حضر دیده کنونت بمهر آدمم پیش باز توانم من ای نامور شهریار مرا کله بانی بقعاست و رای ز باران پای از بداندیش و دوست دران تخت و ملک از خلل بود</p>
---	--

حکایت در آگاهی سلاطین بر حال رعیت

<p>بکیوان برت کله خوا بگاه ا کرداد خواهی بر آور خروش که هر جور گو میکنند جور تست که دهقان نادان که سک پرورید چو تیغ بدستت فحقی بکن نه رشوت ستانی ونه عشو ده طمع بکسل و هر چه خواهی بکوی</p>	<p>تو کی بشنوی ناله داد خواه چنان خفت کا بدفغانت بکوش که نالد ز ظالم در دور تست نه سک دا من کار وانی درید دلیر آمدی سعید یا در سخن مکوی آنچه دانی حق گفتد به طمع بندو دفترز حکمت بشوی</p>
---	---

حکایت

خبر یافت کردن کشی در عراق || که میگفت مسکین از زر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار  
نخواهی که باشد دلت در دمنده  
پریشانی خاطر داد خواه  
تو خفته خنک در حرم نیمروز  
ستاننده داد آنکس خداست

پس امید بر در نشینان بر آر  
دل در دمنده بر آور زبند  
بر انداز داز مملکت پادشاه  
غریب از برون کو بکر مابسوز  
که تواند از پادشه داد خواست

حکایت در شفقت ملوک پیش بر رعیت

یکی از بزرگان اهل تمیز  
که بودش نکینی در انکشتری  
بشب گفت آن جرم کیتی فروز  
قضارادر آمدیکی خشک سال  
چو در مردم آرام و قوت ندید  
چو بیند کس زهر در کام خلق  
بفرمود بفروختندش بسیم  
یک هفته نقدش بتاراج داد  
فتادند در روی ملامت کنان  
شنیدمکه میگفت و باران دمع  
که ز شست پیرایه بر شهر یار  
مرا شاید انکشتری بی نکین  
خنک آنکس که آسایش مردوزن  
نکردند رغبت هنر پروان  
اگر خوش بخدمت ملک بر سریر  
و کر زنده دار دشب دیر باز  
بحمدالله این سیرت و راه راست  
کس از فتنه در پارس دیگر نشان

حکایت کند زان عبد العزیز  
فرو مانده از قیمتش جوهری  
دری بودی از روشنای بروز  
که شد بدر سیمای مردم هلال  
خود آسوده دیدن مروت ندید  
کیش بگذرد آب نوشین بخلق  
که رحم آمدش بر غریب و یتیم  
بدرویش و مسکین و محتاج داد  
که دیگر بدستت نیاید چنان  
فرو میدوندش بعارض چوشع  
دل شهری از ناتوانی فکار  
نشاید دل خلق اندوه کین  
گزیند بر آسایش خویشتن  
بشادی خویش از غم دیگران  
نه پندارم آسوده خسب فقیر  
بخسبند مردم با آرام و ناز  
اتابک ابوبکر سعد راست  
نپند مکر قامت مهوشان

حکایت

یکی پنج بتم خوش آمد بکوش  
مراراحت از زنده کی دوش بود  
مر اورا چو دیدم سر از خواب مست

که در مجلسی میسرودند دوش  
که آن ماه رویم در آغوش بود  
بدو کفتم ای سرویش تو پست

دمی ز کس از خواب نوسین بشو چه میخسبی ای فتنه روز کار نکه کرد شوریده از خواب و گفت در ایام سلطان روشن نفس	چو کلبن بخند و چو بلبل بگو یاور می لعل نو شان بیار مراقنه کوی و کوی محفت نه بیند دگر قتنه بیدار کس
---	---

حکایت

دراخبار شاهان پیشینه هست بدورانش از کس نیاز رد کس چنین گفت یکره بصاحب دلی چومی بگذرت ملک جاه و سریر بخوادم بکنج عبادت نشست چو بشنید دانای روشن نفس طریقت بجز خدمت خلق نیست تو بر تخت سلطانی خویش باش بصدق و ارادت میان بسته دار قدم باید اندر طریقت نه دم بزرگان که نقد صفا داشتند	که چون تیکله بر تخت زنی نشست سبق برد دولت همین بود بس که عمر م بسر شد بحاصلی نبرد از جهان دولت الا فقیر که در ایام این پنج روزی که هست بنسندی بر آشت کای تیکله بس به تسبیح و مجاده و دلق نیست باخلاق پاکیزه درویش باش نه کامات و دعوی زبان بسته دار که اصلی ندارد دم بی قدم چنین خر قه زیر قبا داشتند
--	---

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم که پایا نم از دست دشمن نماند بسی جهد کردم که فرزند من کنون دشمن بد کهر دست یافت چه تدبیر سازم چه چاره کنم بر آشت دانا که این گریه چیست بگفت ای برادر غم خویش خور بماند ترا این قدر تا بسست اگر هو شمن دست و کربی خرد مشقت نیرزد جهان داشتن کراد انی از خسرو و اتی عجم که در تخت و ملکش نیامد زوال	بر نیک مردی ز اهل علوم جز این قلعه و شهر با من نماند پس از من بود سرور انجمن سردست مردی و جهدم بتافت که از غم بفر سود جان در تنم برین عقل و همت باید گریست که از عمر بهتر شد و پیشتر چو رفتی جهان جای دیگر کسست غم او مخور کو غم خود خورد گرفتن بشمشیر و بکذاشتن ز عهد فریدون و ضحاک و جم نماند بجز ملک از دمقالی
--	--

پس از وی بچندی شود پامال  
دمادم رسد رجش بر روان  
توان گفت باهل دل کو بماند  
که امید واری کزو بر خوری  
منازل بمقدار احسان نهند  
بدرگاه حق منزلت بیشتر  
نخواهد همی مزنا کرده کار  
تنوری چنین کرم و نانی نیست  
که سستی بود تخم تا کاشتن

اگر سیم وزر ماندو کنج و مال  
وزان کس که چیزی بماند روان  
بزرگی کز نوام نیکو بماند  
الاتا درخت کرم پروری  
کرم کن که فردا دیوان نهند  
یکی را که سعی قدم بیشتر  
یکی باز پس خائن شر مسار  
بهل تابند ندان کزد پشت دست  
ندانی کههی غله برداشتن

حکایت پادشاه پیداکر بازاهد

گرفت از جهان کنج غاری مقام  
بکنج قناعت فرورفت پای  
ملک سیرتی آدمی پوست بود  
که درمی نیاید بدرها سرش  
بدریوز از خویشتن ترک آرز  
بخوری بگر دانند ده بده  
یکی مرزبان ستمکار بود  
پسر پنجگی پنجه بر تافتی  
ز تلخیش روی جهانی ترش  
بیر دندانم بدش در دیار  
شب و روز نفرین گرفتند بدش  
نه بینی لب مردم از خنده باز  
خدا دوست دروی نکردی نگاه  
بفرت زمن در مکش روی سخت  
تراد شمنی با من از بهر چیست  
بعزت ز درویش کمتر نیم  
چنان باش با من که با هر کسی  
بر آشفت ای ملک گوش دار  
ندارم پریشانی کنی خلق دوست

خر دمند مردی در اقصای شام  
بصبرش دران کنج تاریک جای  
شنیدم که نامش خدادوست بود  
بزرگان نهادند سر بردش  
تمنا کند عارف پاک باز  
چوهر ساعتش نفس گوید بده  
دران مرزگان پیر هشیار بود  
که هر نا توانرا که در یافتی  
جهان سوزونی رجت و خیره کش  
گروهی رفتند از آن ظلم عار  
گروهی بمانند مسکین و ریش  
بدی ظلم جایی که کردد دراز  
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه  
ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت  
مرابا تودانی سرد و سستیست  
گرقم که سالار کشور نیم  
نکویم فضیلت نهم بر کسی  
شنید این سخن عابد هوشیار  
وجودت پریشانی خلق ازوست

<p>نپندار مت دوست دار منی چو دانیم که دارد خدا دشمنی مکن آنچه دارد خدا دشمنی برو دوستان من دوست دار نخواهد شدن دشمن دوست دوست که خلقی بخسبند از وتنگ دل</p>	<p>تو آنکه من دوستم دوشمنی چرا دوست دارم بیاطل منت کراقتله می دوستی با منت مده بوسه بردست من دوست وار خدا دوست را کربدر ند پوست عجب دارم از خوان آن سنگدل</p>
---	---

حکایت اندر نگاه داری خاطر درویشان

<p>که بربك نطمی نماند جهان که کردست یابد بر آبی بهیج که عاجز شوی که در آبی زیبای که کوه کلان دیدم از سنگ خورد ز شیران جنکی بر آرد شور چو بر شدز زنجیر محکم تراست خزیننه تهی به که مردم برنج که افتد که در پایش افقی بسی که روزی توانا تر از وی شوی که بازوی همت به از دست زور که دندان ظالم بخوانند کند چه داند شب پاسبان چون گذشت نه سوز ددلش بر خریشت ریش چو افتاده بینی چرا ایستی که سستی بود از سخن در گذشت</p>	<p>مهاز و ر مندی مکن بر کههان سر پنجه ناتوان بر میج میر کفتمش پای مردم ز جای عدورا بگو چک نباید شمرد نه بینی که با هم آیند مور نه مویی ز ابریشمی کتر است دل دوستان جمع بهتر که ز کنج مینداز در پای کاری کسی نحمل کن ای ناتوان از قوی بهمت بر آر از ستیزنده شور لب خشک مظلوم را کوب بخت بیانک دهل خواجه بیدار کشت خورد کار وانی غم بار خویش کرم کزا قناد کان نیستی برینت بگویم یکی سر گذشت</p>
---	---

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان وقت توانایی

<p>که باران فراموش کردند عشق که لب تر نکردند زرع و نخیل نماند آب جز آب چشم یتیم اگر بر شدی دودی از روزنی قوی بازوان سست در مانده سخت</p>	<p>چنان قط سالی شد اندرد مشق چنان آسمان بر زمین شد بنخیل نجوشید سر چشمهای قدیم نبوده جز آه پیوه زنی چو درویش بی برک دیدم درخت</p>
--	---

نه در باغ سبزه نه در کوه شیخ  
 در آن حال پیش آدمم دوستی  
 شکفت آدمم کوقوی حال بود  
 بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی  
 بفرید بر من که عقلت بکاست  
 نه بینی که سختی بغایت رسید  
 نه باران همی آید از آسمان  
 بدو کفتم آخر ترابك نیست  
 کراز نیستی دیگرى شد هلاك  
 نکه کرد در من رنجید ققیه  
 که مرا چه بر ساحلست ای رفیق  
 من از بی نوایی نیم روی زرد  
 نحو اهد که بپند خرد مندر یش  
 بحمد الله ارچه ز ریش اینم  
 منغض بود عیش آن تن درست  
 چو بینم که درویش مسکین نخورد  
 یکی رابه زندان درون دوستان

ملخ بوستان خورد مردم ملخ  
 ازو مانده بر استخوان پوستی  
 خداوند جاه وز رومال بود  
 چه در مانده کی پشت آمد بگویی  
 چو دانی و پرسی سؤلت بکاست  
 مشقت بحد نهایت رسید  
 نه بر می رود دود فریاد خوان  
 کشد زهر جانی که ترابك نیست  
 ترا هست بطراز طوفان چه باك  
 نکه کردن عالم اندر سفیه  
 نیاسا بدو دوستانش غریق  
 غم بی نوایان روخم زرد کرد  
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
 چو ریشی بینم بلر زدتم  
 که باشد به پهلوی بیمار سست  
 بکام اندرم لقمه زهرست و درد  
 بجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت  
 یکی شکر گفت اندر آن حال زود  
 جهان دیده کفتمش ای بوالهوس  
 پسندی که شهری بسوز دبنار  
 بجز سنک دل تا کند معده تنک  
 نوانگر خود آن لقمه چون میخورد  
 مکوتن درستست رنجور دار  
 تنک دل چو یاران بمنزل رسند  
 دل پادشاهان شود بارکش  
 اگر در سرای سعادت گشت  
 همینت پنداست اگر بشنوی

شنید مکه بغداد یعنی بسوخت  
 که دکان مارا کزندی نبود  
 ترا خود غم خویشتن بود بس  
 اگر چه سرایت بود در کنسا  
 چو بیند کسی بر شکم بسته سنک  
 چو بیند که درویش خون میخورد  
 که می پچید از غصه رنجور وار  
 نخبند که واماندگان از پسند  
 چو بیند در کل خر خارکش  
 ز گفتار سعیدش حرفی بسست  
 که کرخار کاری سخن ندر وی

کفتار اندر عدل و ثمره آن و ظلم و عاقبت آن

<p>که کردند بر زبردستان ستم نه آن ظلم برر و ستایی بماند جهان ماند و او با مظالم برفت که در سایه عرش دارد مقر دهد خسروی عادل نیک رای نهد ملک در پنجه ظالمی که خشم خدا بست بیداد کر که زائل شود نعمت ناشیاس بمالی و ملکی رسی بی زوال پس از پادشاهی کدایی کنی چو باشد ضعیف از قوی بارکش که سلطان شبانست ایشان کله شبان نیست کرکست فریادازو که بازرستان ستم پیشه کرد بماند برو سالها نام بد نکو باش تا بد نکوید کست</p>	<p>خبرداری از خسروان عجم نه آن شوکت و پادشاهی بماند خطابین که از دست ظالم برفت خنک روز محشر تن داد ککر بقومی که نیکی پسندد خدای چو خواهد که ویران کند عالمی سکالند از و نیک مردان حذر بزرگی از ودان و منت شمتاس اگر شکر کردی برین ملک و مال و کر جور در پادشاهی کنی حرامست بر پادشاه خواب خوش میازار عامی بیک خرده چو پر خاش بپند و بی داد ازو بد انجام رفت و بد اندیشه کرد بسستی و سختی برین بگذرد نخواهی که نفرین کند از پست</p>
---	--

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبت ایشان

<p>برادر د و بودند از یک پدر نکو رای و دانا و شمشیر زن طلبکار جولان و ناورد یافت بهریک برادر نصیبی بداد به پیکار شمشیر کین بر کشند بجان آفرین جان شیرین سپرد وفاتش فرو بست دست عمل که بی حد و مر بود کنج و سپاه گرفتند هر یک یکی راه پیش یکی ظلم تا مال کرد آورد دوم دار و تیمار درویش کرد</p>	<p>شنیدم که در مرزی از باختر سپهدار و کردن کشتی و پیل تن پدر هر دورا سهم کین مرد یافت رفت آن زمین را دو قسمت نهاد مبادا که بر یک دگر سرکشند پدر بعد از آن روز کاری شمرد اجل بکسلاندش طناب امل مقرر شد آن مملکت بر دوشاه بحکم نظر در به افتاد خویش یکی عدل تا نام نیکو برد یکی طاقت سیرت خویش کرد</p>
--	--

بنا کرد و نان داد لشکر نواخت  
 خزائن تهی کرد و پرکرد جیش  
 برآمدهمی بانگ شادی چورعد  
 خدیو و خردمند فرخ نهاد  
 حکایت شنو کودک نام جوی  
 ملازم بدلداری خاص و عام  
 دران ملک قارون برفتی دلیر  
 نیامد در ایام او بر دلی  
 سر آمد بتأید ملک از سران  
 سر انجام دیگر برادر شنو  
 دگر خواست که افزون کند تخت و تاج  
 طمع کرد در مال بازار کان  
 بامید بیشی نداد و نخورد  
 که تاج جمع کرد اوزر از کر بزی  
 شنیدند بازار کان این خبر  
 بریدند از آنجا خرید و فروخت  
 چو اقبالش از دوستی تافت  
 ستیر فلک بیخ و بارش بکنند  
 و فاذ که جوید چو پیمان کسینخت  
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا  
 چو بختش نکون بود در کاف کن  
 چه گفتند نیکان بدان نیک مرد  
 کانش خطا بود و تدبیر سست  
 ازین رسم بدماند از آن نام نیک

شب از بهر درویش شهنانه ساخت  
 چنان کز خلیق بهنکام عیش  
 چو شیراز در عهد بو بکر سعد  
 که شاخ امیدش برومند باد  
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی  
 شناکوی حق بامدادان و شام  
 که شه دادگر بود و درویش سیر  
 نکویم که خاری که برک کلی  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 اکرنیک بختی و مردانه رو  
 یفزود بر مرد دهقان خراج  
 بلا ریخت بر جان پیمچار کان  
 خردمند داند که ناخوب کرد  
 پراکنده شد لشکر از عاجزی  
 که ظلمت در بوم آن بی هنر  
 زراعت نیامد رعیت بسوخت  
 بنا کام دشمن برو دست یافت  
 سم اسب دشمن دیارش بکنند  
 خراج از که خواهد که دهقان کربخت  
 که باشد دعای بدش بر قفا  
 نکرد آنچه نیکانش گهتند کن  
 تو بر خور که بیداد کرد بر نخورد  
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست  
 بدازا نباشد سر انجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید  
 بگفتا که این شخص بدمیکند  
 نصیحت بجایست اگر بشنوی  
 که فردا بد اور برد خسروی

خداوند بوستان نکه کرد و دید  
 نه بامن که بانفس خود میکند  
 ضعیفان میفکن بکتف قوی  
 کدایی که پیشت نیرزد جوی



مکن دشمن خویش آن کهتری بگیرد بقر آن کدا دامت که کر بفکنندت شوی شرمسار بقتادن از دست افتادگان بفرزانی تاج بردند و تخت و کراست خواهی ز سعدی شنو	چو خواهی که فردا بری مهتری که چون بگذرد بر تو این سلطنت مکن پنجه از ناتوان بدار خجالت بود پیش آزادگان بزرگان روشن دل نیکبخت بد نباله راستان کج مرو
--	---

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

که این ترا ملک درویش نیست حق اینست و صاحب دلان بشنوند جهان بان بقدر جهانی خورد چنان خوش بخشد که سلطان شام برک این دو از سر بدر می رود چه آرا که بر کردن آمد خراج و کرتیک دستی بزندان درست نمی شاید از یکدیگرشان شناخت کدا پادشاهست و نامش کداست	مکوجاهی از سلطنت پیش نیست سبکبار مردم سبکتر روند تهی دست تشویش نانی خورد کدارا چو حاصل بودند نان شام غم و شادمانی بسر می رود چه آرا که بر سر نهادند تاج اگر سر فرازی بکیوان برست چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت نکهبانی ملک و دولت بلاست
---	---

حکایت عابد استخوان بوسید

سخن گفت با عابدی کله بسر بر کلاه مهی داشتم کر قتم بیازوی دولت عراق که ناگاه بخوردند کرمان سرم که مردگان پندت آید بکوش	شنیدم که یکبار در دجله که من فرمان دهی داشتم سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق طمع کرده بودم که کرمان خورم بکن پنبه غفلت از کوش هوش
---	---

کفتار اندر نکوکاری و بد کرداری و عاقبت آن

نور زد کسی بد که نیک آیدش چو کزدم که باخانه کتر شود چنین جوهر و سنک خارا یکیست که نفعست در آهن و سنک و روی که روی فضیلت بود سنک را که دد ز آدمی زاده بد بهست	نکوکار مردم نباشد بدش شر انکیز هم در سر شر شود اگر نفع کس در نهاد تو نیست غلط کفتم ای یار فرخنده خوی چنین آدمی مرده به تنک را نه هر آدمی زاده از دد بهست
---	---

نه انسانکه بر مردم افتد چو درد کدامش فضیلت بود مرد و اب پیاده رفتن برد زو کزو کزو خرمن کام دل برداشت که بد مرد را نیکی آمد به پیش	بهست از دد انسان صاحب خرد چو انسان نداند بجز خورد و خواب سوار نکون بخت بی راه رو کسی دانه و نیک نامی نکاشت ته هرگز شنیدیم در عمر خویش
---	---

حکایت سرهنگ مردم آزاری

که از هول او شیرزاده بود بیفتاد عاجز تراز خود ندید یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت که میخواهی امروز فریاد درس بین لاجرم بر که برداشتی که دلها ز دست بنالدهمی بسر لاجرم در افتادی بچاه یکی سیرت خوب یکی زشت نام یکی تا بگردن در افتند خلق که هرگز نیارد کز انکور بار که کندم ستانی بوقت درو میندار هرگز کزو بر خوری چه تخم افکنی بر همان چشم دار	کز بری بچاهی در افتاده بود دل آزار مردم بجز بد ندید همه شب ز فریاد وزاری نخت نه هرگز رسیدی بفریاد کس همه تخم نامرادی کاشتی که بر جان ریشت نهد مرهمی تو مارا همی چاه کندی براه دو کس چه کند از پی خاص و عام یکی تا کند تشنه را تازه حلق اگر بد کنی چشم نیکی مدار نه بپندارم ای درخزان کشته جو درخت ز قوم از پیمان پروری رطب ناورد چوب خرزهره بار
--	---

حکایت حجاج یوسف با مرد حق گوی

که اکرام حجاج یوسف نکرد که حجاج را دست بخت بیست که نطعش بیند از و خونش بریز بپر خاش درهم کشد روی را عجب داشت سنگین دل تیرزای بپرسید کین خنده و کربه چیست که طفلان بیچاره دارم چهار که مظلوم رقم نه ظالم بخاله	حکایت کنند از یکی نیک مرد بسودا چنان برق افساند دست بسر هنگ دیوان نکه کرد تیز چو بخت نماند جفا جوی را بخندید و بگریست مرد خدای چو دیدش که خندید و دیگر گریست بگفتا همی گویم روز کار همی خندم ز لطف یزدان پاک
--	---

<p>چه خواهی ازین پیر از دست دار نه رایست خلقی بیکبار کشت ز خردان اطفالش اندیشه کن که بر خاندانی پسندی بدی که روز پسین آیدت خیر پیش ز فرمان داور که داند کز یخت بخواب اندرش دید و پرسید و گفت عقوبت برو تا قیامت بماند زدود دل صبحگاهش بترس بر آرد ز سوز جگر یاری بر پاک ناید ز تخم پلید چو با کودکان بر نیابی به مشیت</p>	<p>یکی کفتش ای نیک دل شهر یار که خلقی بدوروی دارند و پشت بزرگی و عفو و گرم پیشه کن مگر دشمن خاندان خودی میند از دلها بداغ توریش شنیدم که نشنید و خویش بر یخت بزرگی دراز فکرت آن شب بخت دمی یاش بر من سیامت نراند نخفت است مظلوم از آهش بترس نترسی که پاک اندرونی شبی نه ابلیس بد کردد نیکی بدید مزن بانگ بر شیر مردان درشت</p>
---	--

حکایت

<p>نکه دار پند خرد منس در ا که یک روزت فند بزرگی بسر که زوری پلنکیت بر هم درد</p>	<p>یکی پند میداد فرند را مکن جور بر خوردگان ای پسر نمی ترسی ای کودک ناقص خرد</p>
---	--

حکایت

<p>دل ز بردستان زمن رنجبه بود نکردم دیگر روز بر لاغر ان</p>	<p>بخردی درم زور سر پنجه بود بخوردم یکی مشیت زور آوران</p>
---	--

کفتار در نواخت افتادگان

<p>حرامست بر چشم سالار قوم بترس از زبردستی روزگار چو داروی تلخست دفع مرض</p>	<p>الا تا بغفلت نخسی که نوم غم زیر دستان بخور زینهار نصیحت که خالی بود از غرض</p>
--	---

حکایت

<p>که بیماری رشته کردش چو دولک که می برد بر زیر دستان حسد چو ضعف آمد از بیدقی بکترست</p>	<p>یکی را حکایت کنند از ملوک چنانش بینداخت ضعف جسد که شاه ارچه بر عرصه نام آورست</p>
--	--

که ملک خداوند جاوید باد  
 که در پارسای چو اوی کست  
 که مقصود حاصل نشد در نفس  
 دل روشنی و دعوتی مستجاب  
 که رحمت رسد آسمان بر زمین  
 بخوانند پیر مبارک قدم  
 تن محتشم در لباس حقیر  
 که در رشته چون سوزنم پای بند  
 بتندی بر آورد بانگی درشت  
 بخشای و بخشایش حق نکر  
 اسیران مظلوم در چاه و بند  
 کجا بینی از خلق آسایشی  
 پس از شیخ صالح دعا خواستن  
 دعای ستم دیده کان در پیت  
 ز خشم و خجالت بر آمد بهم  
 چه رنجم حقست این که درویش گفت  
 بفرمائش آزاد کردند زود  
 بدآور بر آورد دست نیاز  
 بچنگش گرفتی بصلحش بخوان  
 که شه سر بر آورد و بر پای خاست  
 چو طایوس در رشته چون پانید  
 فشانند بر پای وزر بر سرش  
 از آن جله دامن بر فشانند و گفت  
 مباد که دیگر کنند رشته سر  
 که یک بار دیگر نلغزد ز جای  
 نه هر بار افتاده برخاستست

ندیمی زمین ملک بوسه داد  
 درین شهر مردی مبارک دمست  
 نه بردند پیشش مهمات کس  
 نه رفقت هرگز بر و ناصواب  
 بخوان تا بخواند دعای برین  
 بفرمود تا مهتران خدم  
 برقتند و گفتند آمد فقیر  
 بگفتا دعای کن ای هوشمند  
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت  
 که حق مهر بانست بر داد کر  
 دعای منت که شود سودمند  
 تو بر خلق ناکرده بخشایشی  
 بیایست عذر خطا خواستن  
 بگذاست کیرد دعای ویت  
 شنید این سخن شهر یار عجم  
 برنجید و پس بادل خویش گفت  
 بفرمود تا هر که در بند بود  
 جهان دیده بعد از دور کعت نماز  
 که ای بر فرازنده آسمان  
 ولی همچنان بر دادست داشت  
 تو گفتی زشادی بخوهد پرید  
 بفرمود کنجینه کوه رش  
 حق از بهر باطل نشاید نهفت  
 مر و با سر رشته بار دگر  
 چو باری قتادی نکه دار پای  
 ز سعدی شنو کی سخن راستست

کفتار اندر ملک و دولت آن که بقایی ندارد

زدنیا وفا داری امید نیست  
 سریر سلیمان علیه السلام  
 خنک آنکه بادانش و داد رفت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست  
 نه بر باد رفتی سحر گاه شام  
 با آخر ندیدی که بر باد رفت

کسی زین میان کوی دولت ره بود  
بکار آمد آنها که برداشتنند  
که در بند آسایش خلق بود  
نه کرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در زوال کار و انتقال الملك

شنیدم که در مصر میری اجل  
جالش رفت از رخ دل فروز  
کزیدند فرزنانگان دست فوت  
همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
شنیدم که میگفت در زیر لب  
که در مصر چون من عزیزی نبود  
جهان کرد کردم برش  
پسندیده رای که بخشید و خورد  
در آن کوشی تا با تو ماند مقیم  
کنند خواجه بر پسترجان کداز  
در آن دم ترا مینماید بدست  
که دستی بچود و کرم کن دراز  
کنوت که دستت خاری بزنی  
بشاید بسی ماه و پروین و خور  
سپه تاخت بر روز عمرش اجل  
چو خور زرد شد پس نماید ز روز  
که در طب ندیدند داروی موت  
بجز ملک فرمانده ذوالجلال  
چون زدیک شد روز عمرش بشب  
چو حاصل چنین بود چیزی نبود  
برقم چو پیکانگان از سرش  
جهان از پی خویشتن کرد کرد  
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم  
یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
که دهشت زبانش ز کفن بیست  
دگر دست کونه کن از ظلم و آز  
دگری بر آری تو دست از کفن  
که سر بر نیاری ز بالین کور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت  
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ  
چنان نادر افتاده در روضه  
شنیدم که مردی مبارک حضور  
حقایق شناس و جهان دیده  
بزرگی زبان آوری کاردان  
قزل گفت چندین که گردیده  
بخندید کین قلعه خرمست  
نه پیش از تو کردن کشان داشتند  
نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
که کردن بالوند برمی فراشت  
چو زلف عروسان رهش بیخ بیخ  
که در لا جور دی طبق بیضه  
بنزدیک شاه آمد از راه دور  
هرمند و آفاق کرد دیده  
حکیمی سخن گوی و بسیار دان  
چنین جای محکم کجا دیده  
ولیکن نه پندارمش محکمست  
دمی چند بودند و بگذاشتند  
درخت امید ترا بر خوردند

دل از بند اندیشه آزاد کن که بر یک پیشیز تصرف نماند امیدش بفضل خدا ماندوبس که هر مدتی جای دیگر کسست	زدوران و ملک پدرباد کن چنان روز کارش بکنجی نشاند چونو میدماند از همه چیز و کس بر مردهشیار دنیا خشت
---	---

حکایت

بکسری که ای وارث ملک جم تراکی میسر شدی تاج و تخت نماند مگر آنچه بخشی بری	چنین گفت شوریده در عجم اگر ملک برجم بماندی و تخت اگر کنج قارون بچنگ آوری
--	--

حکایت

پسر تاج شاهی بسر بر نهاد نه جایی نشستند اما جگاه چو دیدش پسر روز دیگر سوار پدر رفت و پای پسر در رکب سبک سیر و بد عهد و ناپایدار جوان دولتی سر بر آردز مهد چو مطرب که هر روز در خانه ایست که هر بامدادش بود شوهری که سال دیگر دیگری ده خداست همین پنج روزست بود داروگیر بجز طالب کور شاهی نکرد	چو البارسلان جان بجان بخش داد بترت سپر دندش از تاجگاه چنین گفت دیوانه هوشیار زهی ملک دوران سردر نشیب چنینست کردیدن روزگار چو د برینه روزی سر آورد عهد منه بر جهان دل که بیکانه ایست نه لایق بود عشق بر دلبری نکوی کن امسال ده تراست و کرزور مندی کنی بر فقیر چو فرعون ترک تباهی نکرد
---	--

حکایت

که در پادشاهی زوالت مباد که دانا نکوید محال ای شکفت ز عهد فریدون و ضحاک و جم نشاید که فرزانه کوید محال چو کس را نبینی بجا دید ماند که دانا نکوید سخن ناپسند بتوفیق خیرش مدد خواستم	حکیمی دعا کرد بر کعباد بزرگی درین خورده بروی گرفت کرد ادانی از خسروان عجم که در بخت و ملکش نیامد زوال کرا جاو دان ماندن امید ماند چنین گفت فرزانه هوشمند من اورانه عمرا بد خواستم
--	---

طریقت شناس و حقیقت شنو  
سرا پرده در ملک دیگر زند  
زملکی یملکی کند انتقال  
که در آخرت نیز او پادشاست  
جهان داری و شوکت کام و عیش  
همه وقت عیشش مهیا بود

که کر پارسا باشد و پالک رو  
ازین ملک روی که دل بر کند  
پس این مملکت را نباشد زوال  
بمرکش چه نقصان اگر پارساست  
کسی را که کنجست و فرمان و جیش  
کرش سیرت خوب و زیبا بود

حکایت پادشاه غور

یکی پادشه خرگرفتی بزور  
بروزی دو مسکین شدندی تلف  
نهد بردل تنک درویش بار  
کنندبول و خاشاک برام پست  
برون رفت بیداد کر شهریار  
شبش در گرفت از حشم بازماند  
ببنداخت خود را بشب دردهی  
زیران مردم شناس قدیم  
خرت رامبر بامدادان بشهر  
که تابوت را بنفش جای نخت  
بگردون شد از دست جورش غریب  
ندید و نپنید بچشم آدمی  
بدوزخ رود لغت اندر قفا  
پیاده نیارم شدای نیک بخت  
که رای تورو شنتر از رای من  
یکی سنک برداشت باید قوی  
سردوست و پهلوش کردن نکار  
بکارش نباید خرپشت و وریش  
وز آن دست جبار ظالم بیست  
بسی سالها نام زشتی گرفت  
سراز خط فرمان نبردش بدر  
خرار دست عاجز شد و از پای لنگ

شنیدم که از پادشا هان غور  
خران زیر بار کران بی علف  
چومنم کند سغله را روزگار  
چوبام بلندش بود خود پرست  
شنیدم که باری بعزم شکار  
تکاور بدنبال صیدی براند  
بتنها ندانست روی ورهی  
یکی پیر مرداندر آنده مقیم  
پسر راهمی گفت گای شاد بهر  
که این ناجوان مردم بر کشته بخت  
کر بسته دارد فرمان دیو  
درین کشور آسایش خر می  
مگر کین سیه نامه بی صفا  
پسر گرفت راهم در ازست و سخت  
طریق ببندیش ورائی بز  
پدر گفت اگر پندمن بشتنوی  
زن بر خربار کش چند بار  
مگر کان فرومایه زشت کیش  
چو خضر پیر که کشتی شکست  
بسالی که در بحر کشتی گرفت  
پسر چون شنید این سخن از پدر  
فرو گفت بچاره خررا بسنک

پدر گفتش اکنون سرخویش گیر  
 پسر در پی کار وانی فساد  
 وزین سویدر روی بر آستان  
 که چندان امانم ده از روزگار  
 اگر من نینم مراور اهلاك  
 زن از مرد موذی بسیار به  
 محنت که بیداد بر خود کند  
 خری دید و پوینده و بار بر  
 یکی مرد کرد استخوان بدست  
 شهنشه بر آشت و گفت ای جوان  
 چو زور آوری خود نمای مکن  
 پسندش نیامد فرومایه قول  
 پس که آخر ندارم با سب تو کار  
 که بهو ده نکر قتم این کار پیش  
 بسا کس که پیش تو معذور نیست  
 ملک را درشت آمد از وی جواب  
 که پسندارم از عقل بیگانه  
 بخندید کای ترک نادان خوش  
 نه دیوانه خواند کس او را نه مست  
 شهنشه گفت ای ستمکاره مرد  
 دران بحر مردی جفا پیشه بود  
 خلائق ز کر دار او پر خروش  
 پس آنرا برای مصالح شکست  
 شکسته متاعی که در دست تست  
 بخندید دهقان روشن ضمیر  
 نه از جهل می بشکنم پای خر  
 خرا بنجایکه لتک و تیار کش  
 تقو بر چنان ملک و دولت که راند  
 اکرمار زاید زن بار دار

هر آن ره که می بایدت پیش گیر  
 زد شنام چندان که دانست داد  
 که یارب بسجاده راستان  
 کزین نحس ظالم بر آید دمار  
 شب کور چشم نخسبد بخاک  
 سگ از مرد مردم آزاره به  
 ازان به که بر مرد مان بد کند  
 توانا و زور آور کار کر  
 چنان میردش که استخوان شکست  
 ز حد رفت جور ت برین بی زبان  
 بر افتاده زور آز مایی مکن  
 یکی بانگ بر پادشه زد بهول  
 روای ترک دست از خر من بدار  
 برو چون ندانی پس کار خویش  
 چو او بینی از مصلحت دور نیست  
 بگفتا بیاناچه داری صواب  
 نه مستی همانا که دیوانه  
 مگر حال خضرت نیامد بکوش  
 چرا کشتی ناتوانان شکست  
 ندانی که خضر آن برای چه کرد  
 که دلها ازو بحر اندیشه بود  
 جهانی زدستش چو دریا بجوش  
 که سالار ظالم نکیر بدست  
 از آن به که در دست دشمن درست  
 که پس حق بدست منست ای امیر  
 که از جور سلطان بی داد کر  
 از آن به که پیش ملک بار کش  
 که لعنت برو تا قیامت بماند  
 به از آدمی زاده دیوسار



ستمکر جفا برتن خویش کرد  
 که فردا در آن محفلی نام و ننگ  
 نهد بار اوزار بر کردنش  
 کر قتم که خربارش اکنون کشد  
 کر انصاف پرسی بد اختر کسیست  
 همین پنج روزش تنم بود  
 اگر بر نخرید به آن مرده دل  
 شاه این چله بشنید و چیزی نکفت  
 همه شب زیداری اختر شمرد  
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد  
 سواران همه شب همی تاختند  
 بران عرصه بر اسب دیدند شاه  
 بخدمت نهادند سر بر زمین  
 بزرگان نشستند و خوان خواستند  
 یکی گفتش از دوستان قدیم  
 رعیت چه نزلت نهادند دوش  
 شهنشہ نیارست کردن حدیث  
 همه آهسته سر برد پیش سرش  
 کسم دست مرغی نیاورد پیش  
 چو شور طرب در نهاد آمدش  
 بفرمود جستند و بستند سخت  
 سیه دل بر آه بخت شمشیر نیز  
 شمرد آنم از زندگی آخرش  
 نه بینی که چون کارد بر سر بود  
 چو دانسته کر خصم نتوان کر بخت  
 سرنا امیدی بر آورد و کفت  
 نه تنهات من کفتم ای شهر یار  
 نه من کردم از دست جور ت نفیر  
 زنا مهر بانی که در دور تست

نه بر جان مسکین درویش کرد  
 بکیر دگر بیان وریشش بچنگ  
 نیارد سراز پیش بر کردنش  
 در آن روز بار خران چون کشد  
 که در راحتش رنج دیگر کسیست  
 که شادیش در رنج مردم بود  
 که خسبند ازو مردم آزرده دل  
 بیست اسب و سر بر نمزد بن بخت  
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 پریشانی شب فراموش کرد  
 سحر که پی اسب بشتا ختند  
 پیاده دویدند یکسر سپاه  
 چو در یاشد از موج لشکر زمین  
 بخور دند و مجلس پیار استند  
 که شب صاحبش بود روزش ندیم  
 که مارانه چشم آرمیدونه گوش  
 که بروی چه آمد از خبث خبیث  
 فرو کفت نهان بکوش اندرش  
 ولی پای خر رفت از اندازه بیش  
 زد هقمان دوشینه یاد آمدش  
 بخواری فکندند در پای تخت  
 ندانسته بیچاره راه کوریز  
 بکفت آنچه کردید در خاطرش  
 قلم راز بانس روان تر بود  
 به بی باکی او تیر ترکش بر بخت  
 شب کوز درده محالست خفت  
 که بر کشته بختی و بد روز کار  
 ز خلقان یکی آدمی کشته کیر  
 همه عالم آوازه جور تست

چرا خشم بر من گرفتی و بس  
عجب گزمنت بر دل آمد درشت  
و کر سخت آمد نکوهش زمن  
چو بیداد کردی توقع مدار  
ورایدون که دشوارت آمد سخن  
ترا چاره از ظلم بر کشتن است  
مرا بیخ روزی دگر مانده گیر  
نماند ستمکار بد روزگار  
ندانم که چون خسبت دیدگان  
ترا نیک پنداست اگر بشنوی  
بدان کی ستوده شود پادشاه  
چه سود آفرین بر سرانجمن  
همی گفت شمشیر بالای سر  
شه از مستی غفلت آمد بهوش  
کزین پیر دست عقوبت مدار  
زمانی سری در کر بیان بماند  
بدستان خود بند از و بر گرفت  
بزرگیش بخشید و فرمان دهی  
بکیتی حکایت شد این داستان  
بیا موزی از عاقلان حسن خوی  
زدشمن شنوسیرت خود که دوست  
ستایش سرایان نه یار تواند  
و بالست دادن برنجور قند  
ترش روی بهتر کند سرزنش  
ازین به نصیحت نکوید کست

منت پیش کفتم همه خلق پس  
بکش کر توانی همه خلق کشت  
بانصاف بیخ نکوهش بکن  
که نامت به نیکی رود در دیار  
دگر هر چه دشوارت آید مکن  
نه بیچاره بی کنه کشتن است  
دوروزی دگر عیش خوش رانده گیر  
بماند بر ولعت پایدار  
نخفته زدست ستم دیدگان  
و کر نشنوی خود پشیمان شوی  
که خلقش ستاینده در بارگاه  
پس چرخه نفرین کنان پیره زن  
سپر کرده جان پیش تیر قدر  
بکوشش فرو گفت فرخ سروش  
یکی کشته گیر از هزاران هزار  
پس آنکه بعفو آستین فشاند  
سرش را بیوسید و در بر گرفت  
بشاخ امیدش برآمد بهی  
روز نیکبخت از پی راستان  
نچندانکه از جاهل عیب جوی  
هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست  
ملامت کنان دوستدار تواند  
که داروی تلخش بود سود مند  
که یاران خوش طبع شیرین منش  
اگر عاقلی بگ اشارت بست

حکایت مأمون با کنیزک

یکی ماه پیکر کنیزک خرید  
بعقل خرد مند بازی کنی  
سرانکشتهها کرده عناب رنگ  
چو قوس قرخ بود بر آفتاب

چو دور خلافت بمأمون رسید  
بچهر آفتابی بتن کابنی  
بخون عزیزان فرو برده چنگ  
برابروی عابد فریش خضاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد  
 گرفت آتش خشم دروی عظیم  
 بکفتا سرا نیک بشمشیر تیز  
 بکفت از که بردل کزند آمدت  
 بکفت ارکشی ورشکافی سرم  
 کشد وتیغ پیکار وتیر ستم  
 شنید این سخن سرور نیکبخت  
 همه شب درین فکر بود ونحفت  
 طبیعت شناسان هر کشوری  
 دلش کرچه در حال ازور نجه شد  
 پری چهره راهم عنان کرد دوست  
 بنزد من آنکس نکو خواه تست  
 بگمراه کففت نکو میروی  
 هر آنکس که عیبش نکو بند پیش  
 مگو شهد شیرین شکر فاقمت  
 چه خوش کفت بگرو زدارو فروش  
 اگر شربتی بایدت سود مند  
 به پروین معرفت بخته

مکر تن در آغوش مأمون نداد  
 سرخواست کردن چو جوزادونیم  
 بیند ازو بامن مکن خفت وخیز  
 چه خصلت زمن ناپسند آمدت  
 زبوی دهانت برنج اندرم  
 بیکبارو بوی دهان دم بدم  
 بر آسفت نیک برنجید سخت  
 دکرروز باهو شنندان بکفت  
 سخن کفت باهریک از هر دری  
 دوا کردوخوش بوی چون غنچه شد  
 که این عیب من کفت یار من اوست  
 که گوید فلان خار در راه تست  
 جفایی بزرگست وجور قوی  
 هنر داند از جاهلی عیب خویش  
 کسی را که ستموینا لایقست  
 شفا بایدت داروی تلخ نوش  
 ز سعدی ستان داروی پند پند  
 بشهد عبارت بر آمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بی دادگر

شنیدم که از نیک مردی فقیر  
 مکر بر زبانش حق رفته بود  
 بزندان فرستادش از بارگاه  
 ز باران یکی کفتش اندر نهفت  
 رسانیدن امر حق طاعتست  
 هم آن دم که خفیه این راز رفت  
 بختید کوظن بیهوده برد  
 غلامی بدرویش برد این پیام  
 مرا بار غم بر دل ریش نیست  
 نه کردست کیری کنی خرمم

دل آزرده شد یادشاهی کبیر  
 ز کردن کشی بروی آشفته بود  
 که زور آزمایست بازوی شاه  
 مصالح نبود این سخن کفت کفت  
 ز زندان نه ترسم که یک ساعتست  
 حکایت بگوش ملک باز رفت  
 نداند که خواهد درین حبس مرد  
 بکفتا و بکوی ای غلام  
 که دنیا همین ساعتی بیش نیست  
 نه کر سبری در دل آید غم

تو کر کام رانی بقرمان کنج  
 بدروازه مرگ چون درشوم  
 منه دل برین دولت پنج روز  
 نه پیش از تو بدیش از تو اندوختند  
 چنان زی که ذکر بتحسین کنند  
 نباید برسم بدآیین نهاد  
 اگر برسر آید خداوند زور  
 بفرمودد لتک روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 من از بی زبانی ندارم غمی  
 اگر بی نوایی برم ورستم  
 عروسی بودو نوبت ماتمت

دگر کس فرومانده در خوف ورنج  
 بیکهفته باهم برابر شوم  
 بدو ددل خلق خود را مسوز  
 به پیداد کردن جهان سوختند  
 چو مردی نه برکور نفرین کنند  
 که گویند لعنت برو کین نهاد  
 نه زیرش کند عاقبت خاک کور  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 که زین هم که گفتی ندارم هراس  
 که دانم که ناک گفته داند همی  
 کرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 کرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت  
 ز جور شکم کل کشیدی به پشت  
 مدام از پریشانی روز کار  
 کفش جنک با عالم خیره کش  
 که از دیدن عیش شیرین خلق  
 که از کار آشفته بگریستی  
 کسان شهد نوشند و مرغ و بره  
 که انصاف پرسی نه نیکوست این  
 چه بودی که پایم درین کار کل  
 دریغ از فلک شیوه ساختی  
 مکرورز کاری هوس راندی  
 شنیدم که روزی زمین میشکافت  
 بخاک اندرش عقد بکسیخته  
 دهان بی زبان پند میگفت و راز  
 نه اینست حال دهن زیر کل  
 غم از کردش روزگار ان مدار

نه اسباب شامش مهیانه چاشت  
 که روزی محالست خوردن بمشت  
 دلش حسرت آلودتن سوکوار  
 که از بخت شوریده رویش ترش  
 فرومیشدی آب تلخش بخلق  
 که کس دید ازین تلختر زیستی  
 مرا روی نان می نه بیند تره  
 برهنه من و کربه را پوسبتین  
 بکنجی فرورفتی از کام دل  
 که کنج چنک بر من انداختی  
 ز خود کرد محنت بیفشاندی  
 عظام ز نخدان پوسیده یافت  
 کهرهای دندان فرورینخته  
 که ای خواجه بابی نوایی بساز  
 شکر خورده انکار یا خون دل  
 که بی ما بگردد بسی روز کار

همان لحظه کین خاطرش روی داد  
 که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش  
 اصرار بنده بار بر سر برد  
 در آن دم که حالش دگرگون شود  
 غم شا دمانی نماند و لیک  
 کرم پای دارنده دیهیم و تخت  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم  
 خداوند دولت غم دین خورد  
 نخواهی که ملکیت برآید بهم  
 زرافشان چو دنیا نخواهی گذشت

غم از خاطرش رخت یکسو نهاد  
 بکش بار تیار و خود را مکش  
 و کمر سرباوج فلک بر برد  
 بمرک سرش هر دو بیرون شود  
 جزای عمل ماندو نام نیک  
 بده کز تو این ماندای نیکبخت  
 که پیش از تو بودند و بعد از تو هم  
 که دنیا بهر حال می بگذرت  
 غم و ملک دین خورد باید بهم  
 که سعدی در افشاند کز زرن داشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت به کسی که پندنه پذیرد

حکایت کنند از جفا کستری<sup>۱</sup>  
 در ایام او روز مردم چو شام<sup>۲</sup>  
 همه روز نیکان از او در بلا  
 کوهی بر شیخ آن روز کار  
 که ای پیردانی فرخنده رای  
 بگفتا دریغ آمدم نام دوست  
 کسی را که بینی ز حق بر کران  
 در بیغت با سغله کفتن علوم  
 چو در وی نکیر دعدو دانند  
 ترا عادت ای پادشاه حق رویست  
 حقت کفتم ای خسر و پاک رای  
 نکین خصلتی داردای نیکبخت  
 عجب نیست کر ظالم از من بجان  
 تو هم پاسبانی بانصاف و داد  
 ترا نیست منت ز روی قیاس  
 که در کار خیرت بخدمت بد داشت  
 همه کس بمیدان کوشش درند  
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت

که فرمان دهی داشت بر کشوری  
 شب از بیم او خواب مردم حرام  
 بشب دست پاکان از او بردعا  
 زدست ستمگر کمر بستند زار  
 بکوی این جواز ابرئیس از خدای  
 که هرگز نه در خور دیغام اوست  
 منه باوی ای خواجه حق در میان  
 که ضایع شود تخم در شوره بوم  
 بر نجد بیجان و بر نجانندت  
 دل مرد حق کوی از اینجا قویست  
 توان گفت حق پیش مر خدای  
 که در موم کیرنده در سنک سخت  
 بر نجد که دزد دست و من پاسبان  
 که حفظ خدا پاسبان تو یاد  
 خداوند را من و فضل و سپاس  
 نه چون دیگر انت معطل گذاشت  
 ولی کوی دولت نه هر کس برند  
 خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلّت روشن و وقت مجموع باد      قدم ثابت و پایه مرفوع باد  
 حیانت خوش و رفتنت بر صواب      عبادت قبول و دما مستجاب

حکایت اندر رأی پادشاهان و تدبیر مملکت  
 و آیین جهاننداری و قانون لشکر کشی

مدار ای دشمن به از کار زار  
 بنعمت بیاید در قننه بست  
 بتعویز احسان ز بان نش بند  
 که احسان کند کند دندان تیز  
 چو دستی نشاید کزیدن بپوس  
 که ویران فرصت توان کند پوست  
 که اسفندیارش نجست از کند  
 که از قطره سیلاب دیدم بسی  
 که دشمن اگر چه زبون دوست به  
 کس کش بود دشمن از دوست بیش  
 که توان زدن مشت بر نیست  
 نه مر دیست بر ناتوان زور کرد  
 بزندق من صلح بهتر که جنگ  
 حلاست بردن بشمشیر دست  
 و کر جنگ جوید عنان بر میخ  
 ترا قدر هیبت شوده هزار  
 نخواهد بحشر از تو داور حساب  
 که با کینه ورمهر بانی خطاست  
 فزون کردش کبر و کردن کشی  
 بر آر از نهاد بداندیش کرد  
 بتندی و خشم و درشتی مکوش  
 بدرکن زدل کین و خشم از سرت  
 بخشای و از مکرش اندیشه کن  
 که کار آزموده بود سال خورد  
 چه دانی کز آن که باشد ظفر

همی تا بر آید بتدبیر کار  
 چو نتوان عدو را بقوت شکست  
 کرانندیشه باشد ز خصمت کزند  
 عدو را بجای حسک زر بریز  
 بتدبیر شاید جهان خور دولوس  
 مراعات دشمن چنان کن که دوست  
 بتدبیر رستم در آید به بند  
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی  
 مزین تا توانی برابر و کره  
 بود دشمنش تازه و دوست ریش  
 مزین بر سپاهی زان خود بیشتر  
 و کز زو توانا تری در نبرد  
 اگر پیل زوری و کر شیر چنگ  
 چو دست از همه حیلتی در کست  
 اگر صلح خواهد عدو سر میخ  
 که گروهی ببندد در کار زار  
 و راو پای جنگ آورد در رکاب  
 تو هم جنگ را باش چون کینه خاست  
 چو با سفله کوی بلطف و خوشی  
 با سبان تازی و مردان مرد  
 و کرباز آمد بز می و هو شر  
 چو دشمن در آید بجز از درت  
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن  
 ز تدمیر کهن بر مگرد  
 ببندیش در قلب هیچامفر

چو بینی که لشکر زهم دست داد  
 اگر در کناری بر رفتن بکوش  
 اگر خود هزاری و دشمن دو بیست  
 شب تیره پنجه سوار از کین  
 چو خواهی بریدن بشب راهها  
 میان دولشکر چو یک روزه راه  
 کر او پیش دستی کند غم مدار  
 ندانی که دشمن چو یک روزه راند  
 تو آسوده بر لشکر مانده زن  
 چو دشمن فکندی بیفکن علم  
 بسی در قسای هزیمت مران  
 هوا بینی از کرد هیچا چو میغ  
 بد نبال غارت نراند سپاه  
 سپهرا نکهبانی شهر یار

بانهامده جان شیرین بساد  
 و کر در میان لبس دشمن بیوش  
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست  
 چو پانصد بهیبت بدرد زمین  
 حذر کن نخست از کین گاهها  
 بماند و بزین خیمه بر جایگاه  
 کر افراسیابست مغزش بر آر  
 سر پنجه زور مندش نماند  
 که نادان ستم کرد بر خویشتن  
 که بازش نیاید جراحت بهم  
 مبادا که دورافتی از یاوران  
 بگیرند کردت بزوپین و تیغ  
 که خالی نماند پس پشت شاه  
 بسی بهتر از جنگ در کارزار

کفتار اندر نواخت عسکر در حال امن

دلاور که باری تهور نمود  
 که بارد کردل نهد بر هلاک  
 سپاهی را در آسودگی خوش مدار  
 کنون دست مردان جنکی بیوس  
 سپاهی که کارش نباشد یرک  
 نواحی ملک از کف بد سکال  
 ملک را بود بر عدو دست چیر  
 بهای سرخویشتن میخورند  
 چو دارند کنج از سپاهی دریغ  
 چه مردی کند وصف کارزار

بباید بمقدارش اندر فرود  
 ندارد ز پیکار یا جوج باک  
 که در حالت سختی آید بکار  
 نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس  
 کجما دل نهد روز هیچا بمرک  
 بلشکر نکه دار ولشکر بمال  
 چو لشکر دل آسوده باشند و سیر  
 نه انصاف باشد که سختی برند  
 دریغ آیدش دست بردن بتیغ  
 چو دستش تهی باشد و کارزار

کفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست  
 برای جهان دیدگان کار کن

هزیران بناورد شیران فرست  
 که صید آزمو دست کرک کهن

حذر کن زیران بسیار فن  
 ندانند دستان رو باه پیر  
 که بسیار کرم از مودست و سرد  
 ز کفتار پیران نه بپنجد سر  
 مده کار معظم بنو خاسته  
 که در جنکها بوده باشد بسی  
 که سندان نشاید شکستن بمشت  
 نه کار بست باز بچه سر سری  
 بنا کار دیده مفرمای کار  
 ز روبه رمد شیر نادیده جنک  
 بترسد چو پیش آیدش کارزار  
 دلاور شود مرد پر خاش جوی  
 بترسد چو بیند در جنک باز  
 بو دکش زند کودکی بر زمین  
 بکش کرد و در مصافش نکشت  
 که روز و غا نر بتابد چوزن

مترس از جوانان شمشیرزن  
 جوانان پیل افکن و شیرگیر  
 خردمند باشد جهان دیده مرد  
 جوانان شایسته بخت و ر  
 کت مملکت باید آراسته  
 سپه را مکن پیشرو جز کمی  
 بخردان مفرمای کار درشت  
 رعیت نوازی و سر عسکری  
 نخواهی که ضایع کنی روز کار  
 نباید سک صید روی از پلنگ  
 چو پرورده باشد پسر در کنار  
 بکشتی و نخبیر و آماج و کوی  
 بکرما به پرورده و عیش و ناز  
 دو مردش بنشانند بر پشت زین  
 یکی را که بینی تودر جنک پشت  
 بخت به از مرد شمشیرزن

حکایت

چو قربان پیکار بر بست و کیش  
 مرو آب مردان جنکی مرز  
 نه خود را که نام آوار از آبکشت  
 که افتند در حلقه کارزار  
 بگو شدند در قلب هیجا بجان  
 بر آرد بچنگال دشمن اسیر  
 هزیمت زمینان غنیمت شمار

چده خوش گفت کرکین بفرزند خویش  
 اگر چون زنان جست خواهی کرین  
 سواری که در جنک نمود پشت  
 شجاعت نیاید مگر زان دویار  
 دوهم جنس وهم سفره وهم زبان  
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر  
 چو بینی که یاران نباشند یار

کفتار اندر دلداری هنرمندان

یکی اهل رزم و دوم اهل رای  
 که دانا و شمشیر زن پرورند  
 برو کریمرد مگوی ای دریغ

دو تن پرورای شاه کشور کشای  
 ز نام آوران کوی دولت برند  
 هران کوفلم را نور زید و تیغ



قلم زن نکودار و شمشیر زن نه مردیست دشمن در اسباب جنگ بس اهل دولت بازی نشست	نه مطرب که مردی نیاید ز زن تو مد هوش ساقی و آواز جنگ که دولت برقتش بازی زدست
--	--

کفتار اندر حذر کردن از دشمنان در همه حال

نکویم ز جنگ بد اندیش ترس بساکس بروز آیت صلح خواند ز ره پوش خسبند جنگ آوران بخیمه درون مرد شمشیر زن بیاید نهان جنگ آراستن حذر کار مردان کار آکھست	که در حالت صلح از ویدش ترس چو شب شد سپه بر سر حفته راند که بستربود خواه بکاه زنان برهنه نخسبد چو در خانه زن که دشمن نهان آور دتاختن بزرگ سد رو بین لشکر کھست
---	---

کفتار اندر دفع دشمنان برای وتدیر

میان دوبد خواه و کوتاه دست که کر هر دو با هم سکا لندراز یکی را بنیرنگ مشغول دار اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بر دوستی کیر باد شمنش چو در لشکر دشمن افتد خلاف چو کرگان پسندند بر هم کزند چو دشمن بدشمن شود مشغول	نه فرزانگی باشد ایمن نشست شود دست کوتاه ایشان دراز دگر را بر آور ز هستی دمار بشمشیر تدبیر خو نش بریز که زندان شود پیرهن برتش تو بگذار شمشیر خود در غلاف بر آساید اندر میان کوسفند تو بادوست بنشین با آرام دل
---	---

کفتار در عا طفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی که لشکر کشایان مغفر شکاف دل مرد میدان نهانی بجوی چو سالاری از دشمن افتد بچنگ که افتد کزین نیه هم سروری اگر کشتی این بنده ریش را نترسد که دور انش بندی کند کسی بندی را بود دستگیر	نکه دار نهان ره آشتی نهان صلح جستند و پیدا مصاف که باشد که در پابت افتد چو گوی بکشتن درشت کرد باید درنگ بماند کرفتار در جنبری نبینی دگر بنده خویش را که بر بندی بآن زور مندی کند که خود بوده باشد به بندی اسیر
--	---

اگر سر نهد بر خطت سروری  
اگر خفیه ده دل بدست آوری

چو نیکش بداری نهد دیگری  
از آن به که صدره شبخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

کرت خویش دشمن شود دو ستدار  
که کرد در روش بکین توریش  
بداندیش را لفظ شیرین مبین  
کسی جان از آسیب دشمن یبرد  
نکه دار آن شوخ در کیسه در  
سپاهی که عاصی شود در امیر  
ندانست سالار خود را سپاس  
بسو کند و عهد استوارش مدار  
نو آموز را ریسمان کن دراز  
چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار  
که بندی چو دندان بخون در برد  
چو بر کندی از چنگ دشمن حصار  
که کرباز کوید در کار زار  
و کر شهر یازا رسانی گزند  
مکو دشمن تیغ زن بر درست

ز تلبیسش ایمن مشو ز نهار  
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش  
که ممکن بود زهر در آنکبین  
که مرد و ستان را بدشمن شمرد  
که یبند همه خلق را کیسه بر  
ورا تا توانی بخدمت مگیر  
ترا هم نداند ز روی قیاس  
نکهبان پنهان بر و بر کار  
نه بکسل که دیگر نه بینش باز  
کرفتی بزند ایانش سپار  
ز حلقوم بیداد کر خون خورد  
رعیت بسامان ترا زوی بر آر  
برارند عوام از دماغش دمار  
در شهر بر روی دشمن میند  
که انباز دشمن بشهر اندرست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

بتد بیر جنگ بداندیش کوش  
منه در میان راز با هر کسی  
سکندر که با شرقیان حرب داشت  
چو بهمن بزاوستان خواست شد  
اگر جز تو داند که عزم تو چیست  
کرم کن نه پر خاش کین آوری  
چو کاری بر آید بلطف و خوشی  
نخواهی که باشد دلت در دمنده  
بباز و توانا نباشد سپاه

مصالح یبندیش و نیت پیوش  
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی  
در خیمه گویند در غرب داشت  
چپ آوازه افکند و از راست شد  
بران رای و دانش نباید گریست  
که عالم بزرنگین آوری  
چه حاجت بتندی و کردن کشی  
دل درد مندان بر آور ز بند  
برو همت از نا توانان بخخواه

دعای ضعیفان امیدوار || زبازوی مردم به آید بکار  
 هرآنکه استعانت بدرویش برد || اگر بر فریدون زداز پیش برد

باب دوم در احسان

<p>که معنی بمآئنده صورت بجای          بصورت درش هیچ معنی نبود          که خستند از مردم آسوده دل          برده نپردازد از حرص خویش          که بعد از تو بیرون نه فرمان تست          پراکنده کارها ز خاطر مهمل          که فردا کلیدش نه در دست تست          که شفقت نیاید ز فرزندوزن          که با خود نصیبی بعقی برد          بخارد کس اندر جهان پشت دست          که فردا بدندان بری پشت من          که ستر خدایت بود پرده پوش          مبادا که کردی بدرها غریب          که ترسد که محتاج گردد بغیر          که روزی دلت خسته باشد مگر          ز روز فروماند کی یاد کن          بشکرانه خواهنده از در مران</p>	<p>اگر هوشمندی بمعنی کرای          کردانش وجود تقوی نبود          کسی خستید آسوده در ز بر کل          غم خویش در زندگی خور که خویش          ز رونعت اکنون بده کان تست          نخواهی که باشی پراکنده دل          پریشان کن امروز کنجینه چست          تو با خود بپرتوشه خویشتن          کسی کوی دولت زدینی برد          بغمخواری چون سرانکشت من          کنون بر کف دست نه هر چه هست          پیوشیدن ستر درویش گوش          مگردان غریب از درت بی نصیب          بزری رساند بمحتاج خیر          بحال دل خستگان در نگر          درون فروماند کارا شاد کن          نخواهنده بر در دیگران</p>
---	--

کفتار اندر نواخت یتیم و رحم بر حال او

<p>غبارش بیفشان و خارش بکن          بود تازه بی بیخ هرگز درخت          مده یوسه بر روی فرزند خویش          و کرخشم گیرد که بارش برد          بلرز دهمی چون بگرید یتیم          بشفقت بیفشانش از جامه چاک          تو در سایه خود بپوشش</p>	<p>پدر مرده را سایه بر سرفکن          ندانی چه بودش فرومانده سخت          چوبینی یتیمی سرفکنده پیش          یتیم از بگرید که نازش خرد          الا تا نگرید که عرش عظیم          برجت بکن آتش از دیده پاک          اگر سایه خود برفت از سرش</p>
--	---

من آنکه سر تا جور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مکس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنانم گر بر ندم اسیر	کس از دو ستانم نباشد نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر بر قدم پدر

گفتار اندر بخشایش برایتام

یکی خار پای یتیمی بکنند	بخواب اندرش دید صدر خجند
که می گفت و درروضهای چید	کزان خار بر من چه کلهها مید
مشو تا توانی زر حجت بری	که رحمت بر ندمت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست	که من سرورم دیگری زیر دست
اگر تیغ دور انش انداختست	نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعا کوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو داند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خونده ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم او با خاص و عام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فر خنده خوی نخوردی بگاہ	مکری نوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جا نبی بنکرید	بر اطراف وادی نکه کرد و دید
بنتها یکی در بیابان چو پید	سرو مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مر حبابی بگفت	بر سم کریمان صلابی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن بنان و ننگ
نعم گفت و برجست و برداشت کام	که دانست خلقش علیه السلام
رقیان مهمان سرای خلیل	بعزت نشانند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همکنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد زیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی یافت صدق و سوز
نه شتر طست وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بگفتا ز کرم طریق بدست	که نشیندم از پیر آزر پرست
بدانست پیغمبر نیک قال	که کبرست پیر تبه کشته حال
بخواری بر اندش چو بیکانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کر دکار جلیل منش داده صد ساله روزی و جان کرا و میرد پیش آتش سجود	بهیبت ملامت کنان کای خلیل ترا نرفت آمد از ویك زمان تو واپس چرا میری دست جود
--	---

کفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

کره بر سر بند احسان مزین زیان میکند مرد تفسیر دان بجا عقل یا شرع فتوی دهد ولیکن تو بستان که صاحب خرد	که این رزق و شیدست و آن مکرو فن که علم و ادب میفر و شد بنان که اهل خرد دین بد نبی براد از ارزان فروشان بر غبت خرد
---	--

حکایت عابد و دستان شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحب دلی یکی سفله راده درم بر منست همه شب پریشان از و حال من بکرد از سخنهای خاطر پریش خدا یش مکر تا ز ما در بزاد ندا نسته از دفتر دین الف خور از کوه يك روز سر بر نزد در اندیشه ام تا کدما مین کریم شنید این سخن پیر فرخ نهاد زرافتاد در دست افسانه کوی یکی گفت شیخ این ندانی که کیست کدایی که بر شیر نر زین نهاد بر آشت عابد که خاموش باش اگر راست بود آنچه پسنداشتم و کر شوخ چشمی و سالوس کرد که خودر آنکه داشتم آب روی بدو نیک را بذل کن سیم وزر خنک آنکه در صحبت عاقلان کرت عقل و رایست و تدبیر هوش	که محکم فرو مانده ام در کلی که دانکی ازو برد لم ده منست همه روز چون سایه دنبال من درون دلم چون در خانه ریش جز آن ده درم چیز دیگر نداد نخوانده بجز باب لاینصرف که آن قلبان حلقه بر در نزد ازان سنک دل دستگیر دبسم درستی دو در آستینش نهاد برون رفت از اینجا چو ز تازه روی برو کر بمیرد نباید کر بست ابوزید را اسلب و فرزین نهاد تو مرد ز بان نیستی گوش باش ز خلق آب رویش نکه داشتم الا تا نیندی افسوس کرد زدست چنان کر بزی یاه کوی که این کسب خیرست و آن دفع شر بیا موزد اخلاق صاحب دلان بعزت کنی پسند سعدی بکوش
--	---

که اغلب درین شیوه دارد مقال || نه در چشم و زلف و بنا گوش خال

حکایت مرد مسک با فرزند نا خلف

<p>یکی رفت و دینار از و صد هزار نه چون مسکان دست بر زر گرفت زدرویش خالی نبودی درش دل خویش و بیگانه خرسند کرد ملامت کنی کفش ای باد دست زر و نازو نعمت نماید بسی</p>	<p>خلف ماند صاحب دل هوش یار چو آزادگان دست از او بر گرفت مسافر بمهمان سرای اندرش نه همچون پدر سیم و زر در بند کرد یک ره پریشان مکن هر چه هست مگر این حکایت نکفت کسی</p>
--	---

حکایت

<p>درین روزها زاهدی بایسر بجرد رو و خانه پرداز باش پسر پیش بین بود و کار آز مای بسالی توان خرمن اندوختن چو در تنگ دستی نداری شکیب</p>	<p>شنیدم که میگفت جان پدر چو آمدودینار بر انداز باش پدر را ثنا گفت کای نیک رای یک دم نه مردی بود سوختن نکه دار وقت فراخی حسیب</p>
---	---

تمثیل

<p>بدختر چه خوش گفت بانوی ده همه وقت بردار مشک و سبوی بدنیا توان آخرت یافتن اگر تنگ دستی مرو پیش یار و کر روی برخاک پایش نهی خداوند زر بر کند چشم دیو تهی دست با خوب رویان میج زدست تهی بر نیامد امید یکبار بردوستان زر پیش اگر هر چه داری بکف بر نهی کدایان بسعی تو هرگز قوی چو مناع خیر این حکایت بکفت پراکنده دل گشت از آن عیب جوی</p>	<p>که روز نوا برک سختی بنه که پیوسته در ده روان نیست جوی بزر پنجه شیر بر تافتن و کرم داری بیا و بیار جوابت نکوید بدست تهی بدام آورد صخر جنی ریو که بی هیچ مردم نیز د بهیج بزر بر کنی چشم دیو سفید وز آسب دشمن باندیشه باش گفت وقت حاجت بماند تهی نکردند رسم که لاغر شوی ز غیرت جوانم در ارک نخفت بر آسفت و گفت ای پراکنده کوی</p>
---	---

پدر گفت میراث جد منست  
بحسرت بمرند و بکنداشتند  
که بعد از من افتد بدست پسر  
که فردا پس از من بیغما برند  
نکه می چه داری زبهر کسان  
فرومایه ماند بحسرت بجای  
بخور جان من ورنه حسرت خوری  
که دیوار عقی کند زرنکار  
ندیدند از آن عین دروی اثر  
که در راه حق سعی کردی بسی  
چه کردم که دروی توان بست دل  
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست  
نکو کار بودند و تقصیر بین  
سحر که مصلی بر فشانده اند  
نه از سعدی از شهر وردی شنو  
دواندر ز فرمود کشتی بر آب  
دوم آنکه در نفس خود بین مباش  
بکوش آمدن صبحکاهی که گفت  
مگر دیگر از راهی بدی

مراد ستگاهی که پیرا منست  
نه ایشان نخستین نکه داشتند  
بدستم بیفتاد مال پدر  
همان به که امروز مردم خورند  
خور و پوش و بخشای و راحت رسان  
برند از جهان با خود اصحاب رای  
بدنیا توانی که عقی خری  
زرو نعمت آید کسی را بکار  
چنان خورد و بخشید کاهل نظر  
با آزاد مردی ست و دش کسی  
همی گفت و سردر کریان خجل  
امیدی که دارم بفضل خداست  
طریقت همینست کاهل یقین  
مشایخ همه شب دعا خوانده اند  
مقالات مردان بمردی شنو  
مراد شیخ دانای مرشد شهاب  
یکی آنکه در جمع بدین مباش  
شی دانم از هول دوزخ نخت  
چه بودیکه دوزخ ز من پر شدی

### حکایت

که دیگر مخران زبقال کوی  
که این جو فروشت کندم نمای  
یک هفته رویش ندیدست کس  
بزن گفت کای روشنایی بساز  
نه مردی بود نفع از او واکرفت  
چو استاد دست افتاده گیر  
خریدار دکان بی رو نقد  
کرم پیشه و شاه مردان علیست

بزارید وقتی زنی پیش شوی  
ببازار کندم فروشان کرای  
نه از مشتری که از دحام مکس  
بدلداری آن مرد صاحب نیاز  
بامید ما کلبه آنجا گرفت  
ره نیک مردان آزاده گیر  
بخشای کانا که مرد حقتند  
جو انمردا کراست خواهی ولیست

حکایت عابد خودبین

<p>بهر خطوه کردی دورکعت نماز که خار مغیلان نه کنندی زپای پسند آمدش در نظر گاه خویش که نتوان ازین خوبتر راه رفت غرورش سر از جاده بر تافتی که ای نیک بخت و مبارت نهاد که زلی بدین حضرت آورده به ازالف رکعت بهر منزلی</p>	<p>شنیدم که پیری براه حجاز چنان کرم رودر طریق خدای باخرزو سواس خاطر پریش بتلیس ابلیس در چاه رفت گرش رحمت حق نه دریافتی یکی هاتف از غیثش آواز داد مپندار اکر طاعتی کرده باحسانی آسوده کردن دلی</p>
--	---

حکایت هم درین معنی گوید

<p>که خیرای مبارک در رزق زن که فرزند کانت نظر بر رهند که سلطان بشب نیت روزه کرد همی گفت باخود دل از فاقه ریش که افطار او عید طفلان ماست به از صایم الدهر دنیا پرست که در مانده راد هدنان چاشت ز خود باز گیری وهم خود خوری بهم بر کنند عاقبت کفر و دین ولیکن صفارا بساید تمیز</p>	<p>بسرهنک سلطان چنین گفت زن بروتاز خوانت نصیبی دهند بکفتنا بود مطبخ امروز سرد زن از ناامیدی سرانداخت پیش که سلطان ازین روزه کوی چه خواست خورنده که خیرش بر آید دست مسلم کسی را بود روزه داشت وگرنه چه حاجت که زجت بری خیالات نادان خلوت نشین صفاهست در آب و آینه تیز</p>
--	--

حکایت

<p>کفافش بقدر مروت نبود جوانم در اتک دستی مباد مرا دش کم اندر کند اوقند نکیردهمی بر بلندی قرار تسک مایه بودی ازین لاجرم که ای خوب فرجام فرخ سرشت که چند بست تامن بزندان درم</p>	<p>یکی را کرم بود وقوت نبود که سفله خداوند هستی مباد کسی را که همت بلند اوقند چوسیلاب ریزان که در کوهسار نه در خورد سرمایه کردی کرم یکی تنک دستش دو حرفی نوشت یکی دست گیرم بچندین درم</p>
---	---



ولیکن بدستش پشیزی نبود  
 که ای نیک نامان آزاد مرد  
 اکر میگزید ضمان برمنش  
 وزین شهر تا پای داری گریز  
 قرارش نماند اندر ویک نفس  
 نه سیری که بادش رسیدی بکرد  
 که حاصل کنی سیم با مرد را  
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت  
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند  
 برو پار سای گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بزندان دری  
 نخوردم بچیتگری مال کس  
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش  
 من آسوده و دیگری پای بند  
 زهی نیک نامی که نامش نمرد  
 به از عالمی مرده زنده دل  
 تن زنده دل کر میرد چه باک

بچشم اندرش قدر چیرنی نبود  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندین کف از دامنش  
 وز آنجا بزندان آمد که خیز  
 چون کنجشک در باز دید از قفس  
 چو باد صبازان زمین سیر کرد  
 کمر قند حالی جوانمرد را  
 به بیچاره کی راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی بماند  
 زمانها نیاسود و شبها نخفت  
 نه بند ارمت مال مردم خوری  
 بگفت ای جلیس مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش  
 نیامد بنزدیک را یم پسند  
 ببرد آخر و نام نیکی ببرد  
 تن مرده دل زنده در زیر کل  
 دل زنده هرگز نکردد هلاک

گفتار اندر احسان بایک و بد

برون از رقی در حیاتش نیافت  
 چو جبل اندر و بست دستار خویش  
 سک ناتوان را دمی آب داد  
 که داور کناهان او عفو کرد  
 وفا پیش گیر و کرم پیشه کن  
 بجا کم شود خیر بانیک مرد  
 جهان بان در خیر بر کس نیست  
 نباشد چو قبر اطلی از دست رنج  
 کرا نیست پای ملح پیش مور

یکی در سیابان سکی تشنه یافت  
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
 بخدمت میان بست و بازو کشاد  
 خبر داده پیغمبر از حال مرد  
 الا که جفا کاری اندیشه کن  
 کسی با سکی نیکوی کم نه کرد  
 کرم کن چنان که بر آید دست  
 بقنطار زربخش کردن ز کنج  
 برد هر کسی بار در خور دزور

گفتار اندر امان گرفتن با خلق و تواضع نمودن

که فردا نکیرد خدا بر تو سخت  
 که افتاد کازرا بود دستگیر  
 که باشد که افتد بفرمان دهی  
 مکن زور برضعف درویش و عام  
 چو بیدق که ناکاه فرزند شود  
 نپاشند در هیچ دل تخم کین  
 که برخوشه چین سرکران میکند  
 وزان بار غم بر دل این نهد  
 پس افتاده را یآوری کرد بخت  
 مبادا که روزی شوی زیر دست

تو با خلق سهلی کن ای نیک بخت  
 کراز پا در آید بماند اسیر  
 با آزار فرمان مده بر رهی  
 چو تمکین و جاهت بود بردوام  
 که افتد که باجاه و تمکین شود  
 نصیحت شنو مردم دور بین  
 خداوند خرمن زیان میکند  
 نترسد که نعمت بمسکین دهد  
 بسازور مندا که افتاد سخت  
 دل زیر دستان نباید شکست

حکایت در ترجم بر حال ضعیفان و اندیشه عاقبت آن

بر تند روی خداوند مال  
 بروز دبر باری از طیره بانگ  
 سر از غم بر آورد و کفت ای شکفت  
 مکر می نه ترسد ز تلخی خواست  
 بر اندش بخواری و زجر تمام  
 شنیدم که بر کشت از روز کار  
 عطارد قلم در سیاهی نهاد  
 نه یارش رها کرد و نه یار کیر  
 مشعبد صفت کیسه و دست پاک  
 برین ماجرا مدتی بر گذشت  
 توان کردل و دست و روشن نهاد  
 چنان شاد بودی که مسکین بمال  
 ز سختی کشیدن قد مهاش سست  
 که خوشنود کن مرد در مانده را  
 بر آورد بی خویشتن نعره  
 عیان کشته اشکش بدیباچه راز  
 که اشکت ز جور که آمد بروی  
 بر احوال این پیر شوریده بخت

بنالید درویشی از ضعف حال  
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ  
 دل سایل از جور او خون گرفت  
 توانگر ترش روی باری چراست  
 بفرمود کوه نظر با غلام  
 بنا کردن شکر پروردگار  
 بزرگیش سر در تباهی نهاد  
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر  
 فشانندش قضا بر سر از نفاقه خاک  
 سراپای حالش دگر گونه کشت  
 غلامش بدست کریمی فتاد  
 بدیدار مسکین آشفته حال  
 شبانکه یکی بردش لقمه جست  
 بفرمود صاحب نظر بنده را  
 چو نزدیک بردش ز خوان بهره  
 شکسته دل آمد بر خواه چه باز  
 بر رسید سالار فرخنده خوی  
 بگفت اندر و غم شورید سخت

خداوند املاک و اسباب و سیم  
 کند دست خواهش بدر هادراز  
 ستم بر کس از کردش دور نیست  
 که بر دی سراز کبر بر آسمان  
 بروز منش دور کیتی نشاند  
 بیفشاند کرد غم از روی من  
 کشاید بفضل و کرم دیگری  
 بسا کار منع ز بر زیر شد

که مملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز  
 بخندید گفت ای پسر جور نیست  
 نه آن تند رویست بازار کان  
 من آنم که آن روزم از در براند  
 نکه کرد باز آسمان سوی من  
 خدای از بحکمت بیند دری  
 بسا مفلس بی نوا سیر شد

حکایت در سیرت نیک مردان

اگر نیک مردی و مردانه رو  
 بده برد انبان کندم بدوش  
 که سر کشته هر گوشه می دوید  
 بمأوی خود بازش آورد و گفت  
 پراکنده کرد نام از جای خویش  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 که رحمت بر آن تربت پالک باد  
 که جان دارد و جان شیرین خوشست  
 که خواهد که موری شود تنگ دن  
 که روزی بیایش درافتی چو مور  
 نکه کن چون سوخت در پیش جمع  
 توانا تر از تو هم آخر کسبست

یکی سیرت نیک مردان شنو  
 که شلی زحانوت کندم فروش  
 نکه کرد موری در آن غله دید  
 ز رحمت برو شب نیارست خفت  
 مروت نباشد که این مور ریش  
 درون پراکند کان جمع دار  
 چه خوش گفت فردوسی پالک زاد  
 میازار موری که دانه کشست  
 سیاه اندرون باشد و سنکدل  
 مزن بر سر ناتوان دست زور  
 نبخشود بر حال پروانه شمع  
 کر قلم ز توانا توان تر بسببست

گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن

باحسان تو کرد دوحشی بقید  
 که نتوان بریدن به تیغ این کند  
 نباید دگر خبث ازودر وجود  
 نباید ز تخم بدی بار نیک  
 نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ  
 بسی بر نیاید که کردند دوست

بخش ای پسر کا دمی زاده صید  
 عدورا بالطف کردن بیند  
 چود شمن کرم باند و لطف وجود  
 مکن بد که بد بینی از یار نیک  
 چو بادوست دشوار گیری و ننگ  
 و کرخواجه باد شمنان نیک دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها با احسان

<p>بتک در پیش کو سفندی دوان          که می آورد در پیت کو سفند          چپ و راست پویدن آغاز کرد          که جو خورده بود از کف مرد و خوید          مرادید و گفت ای خداوند برای          که احسان کنیدیست در کر دنش          نیار دهمی حله بر پیل بان          که سگ پاس دارد چونان تو خورد          که مالذ زبان در پیرش دوروز</p>	<p>بره بر یکی پیشم آمد جوان          بدو گفتم این ریسمانست و بند          سبک طوق زنجیر ازوباز کرد          هنوز از پیش تازیان میدوید          چوباز آمد از عیش و بازی بجای          نه این ریسمان میبرد بامنش          بطفلی که دیدست پیل دمان          بدانرا نوازش کن ای نیک مرد          بران مرد کندست دندان یوز</p>
---	---

حکایت

<p>فروماند در لطف و صنع خدای          بدین دست و پا از بجای خورد          که شیری در آمد شغالی بچنک          بماند آنچه روباه ازوسیر خورد          که روزی رسان قوت روزش بداد          شد و تکیه بر آفریننده کرد          که شیران نخوردی روزی زور          که بخشنده روزی فرستد زغیب          چو چنکش رگ و استخوان ماند و پوست          ز دیوار محرابش آمد بکوش          میندار خود را چور و باه شل          چه باشی چور و به وامانده سیر          گرفتد چور و به سگ ازوی بهست          نه بر فضله دیگران کوش کن          که سعیت بود در ترا زوی خویش          بخت خور دست رنج کسان          نه خود را ایفکن که دستم بگیر          که خلق از وجودش در آسایش است</p>	<p>یکی رو بهی دیدی دست و پای          که چون زندگانی بسر می برد          درین بود درویش شوریده رنگ          شغال نکون بخت را شیر خورد          دگر روز باز اتفاق اوقساد          یقین مرد را دیده بیننده کرد          کزین پس بکنجی نشینم چومور          ز نندان فرو برده چندی بچیب          نه بیکانه تیار خوردش نه دوست          چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش          برو شیر در نده باش ای دغل          چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر          چو شیر آنکه را کردن فریبهست          بچنک آرو باد یکران نوش کن          بخور تا توانی ز بازوی خویش          چو مردان پیر رنج و راحت رسان          بگیر ای جوان دست درویش پیر          خداوند را بران بنده بخشایشست</p>
--	---

کرم و زرد آن سر که مغزی دروست	کسی نیک بیند بهر دو سرای
که دون همتانند بی مغزو پوست	ندیدی که در راه بایند کیش
که نیکی رساند بخلق خدای	بخور توشه با مرد دم نیک و مرد
چه گفت آن شتر بان بفرزند خویش	
که ایشان تنها نخواهند خورد	

حکایت زاهد بخیل

شنا ساور هرودر اقصای روم	شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
بر قسیم قاصد بندیدار مرد	من و چند سالوک صحرا نورد
بتکین و عزت نشاند و نشست	سرو چشم هر یک بیوسید و دست
ولی بی مروت چو بی بردرخت	زرش دیدم و زرع و شا کرد و رخت
ولی دیکد انش عجب سرد بود	بخلق و لطف کرم رو مرد بود
ز تسبیح و تهلیل و مارا ز جوع	همه شب قرارش بود از هجوع
همان لطف و پرسیدن آغا ز کود	سحر که میان بست و در باز کرد
که با ما مسافر دران ربع بود	یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که درویش را توشه از بوسه به	مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
مرا تان ده و کفش بر سر بز	بخدمت منه بوسه بر کفش من
نه شب زنده داران دل مرده اند	بایشار مردان سبق برده اند
دلش مرده و چشم شب زنده دار	همین دیدم از پاسبان تبار
مقالات بیهو ده طبل تهیست	کرامت جوایمردی و نان دهیست
که معنی طلب کرده دعوی بهشت	قیامت کسی بینی اندر بهشت
دم بی قدم تکیه کاهست سست	بمعنی توان کرد دعوی درست

حکایت حاتم طی

بخیل اندرش باد پانی چو دود	شنیدم که در ایام حاتم که بود
که بر برق پلشی کرفتی همی	صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
تو کفتی مگرا بر نیسان گذشت	بتک ژاله میریخت در کوه و دشت
که باد از پیش باز ماندی چو کرد	یکی سیل رقتار و هامون نورد
که بالای سیرش نپرد عقاب	یسابان نورد چو کشتی بر آب
بگفتند برخی بسطغان روم	زا و صاف حاتم بهر مرزو بوم
چو آسبش بجولان ناورد نیست	که همتای او در کرم مرد نیست

بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد  
 بدانم که دروی شکوه مهیست  
 رسولی هنرمند عالم بطی  
 زمین مرده و ابر کریان براو  
 بمنزل که حاتم آمد فرود  
 سماعی بیفکنند واسی بکشت  
 شب آنجا بودند و روز دگر  
 همی گفت حاتم پریشان چومست  
 که ای بهره ور مو بد نیک نام  
 من آن باد رفتار دلدل شتاب  
 که دانستم از هول و باران وسیل  
 بنوعی دگر روی و راهم نبود  
 مروت ندیدم در آیین خویش  
 مرا نام باید در اقلیم فاش  
 کس از درم داد و تشریف واسب  
 خبر شد بروم از جوانمردی طی  
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو

که معنی خجالت بود بی کواه  
 بخوادم کرا و مکرمت کرد و داد  
 و کرد کند بانگ طبل تهیست  
 روان کرد و ده مرد همراه وی  
 صبا کرده بارد کر جان دراو  
 بر آسود چو تشنه برزنده رود  
 بدامن شکر داد شان زربمشت  
 بگفت آنچه دانست صاحب هنر  
 بدندان حسرت همی کنند دست  
 چرا پیش ازینم نکفتی پیام  
 ز بهر شما دوش کردم کباب  
 نشاید شدن در چراگاه خیل  
 جز او بر در بارگاهم نبود  
 که مهمان بخسبید دل از فاقه ریش  
 دگر مرکب نامور کو مباش  
 طبیعت است اخلاق نیکونه کسب  
 هزار آفرین کرد بر طبع وی  
 ازین نغز تر ماجرای شنو

حکایت پادشاه بمن با حاتم طی

ندانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام آوران کوی دولت ربود  
 توان گفت او را اسباب کرم  
 کسی نام حاتم نبردی برش  
 که چند از مقالات آن باد سنج  
 شنیدم که چشنی ملوکانه ساخت  
 در دگر حاتم کسی باز کرد  
 حسد مرد را بر سر کینه داشت  
 که تا هست حاتم در ایام من  
 بلاجوی راه بنی طی گرفت

که بودست فرمان دهی در بمن  
 که در کنج بخشی نظیرش نبود  
 که دستش چو باران فشاندم  
 که سودا ز رفی ازو بر سرش  
 که نه ملک دار نه فرمان نه کنج  
 چو چنک اندران بزم خلقی نواخت  
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردنش برکاشت  
 به نیکی نخواهد شدن نام من  
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش  
 نکو روی ودانا و شیرین زبان  
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  
 نهادش سحر بوسه بردست و پای  
 بکفقا نیارم شد اینجا مقیم  
 بگفت ار نهی بامن اندر میان  
 بمن دار کفت ای جوانمرد کوش  
 درین بوم حاتم شناسی مگر  
 سرش پادشاه بمن خواستست  
 کرم ره نمایی بدینجا که اوست  
 بخندید برنا که حاتم منم  
 نباید که چون صبح گردد سفید  
 چو حاتم با آزادی سر نهاد  
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست  
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 اگر من گلی بر وجودت زخم  
 دو چشمش بوسید و در بر گرفت  
 ملک در میان دوا روی مرد  
 بگفتا یا تا چه داری خبر  
 مگر بر تو نام آوری جمله کرد  
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
 که در یافتم حاتم ناججوی  
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش  
 مرا بار لطفش دوتا کرد یشت  
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
 فرستاده را داد مهری درم  
 مرا و را رسد کرکواهی دهند

کز بوی انسی فراز آمدش  
 بر خویش برد آن شبنم میهمان  
 بدانندیش را دل به نیکی ر بود  
 که نزدیک ما چند روزی پیای  
 که در پیش دارم مهمی عظیم  
 چو یاران یکدل بکوشم یحسان  
 که داتم جوانمرد را پرده پوش  
 که فرخنده را یست و نیکو سیر  
 نداتم چه کین در میان خاستست  
 همین چشم دارم ر لطف تو دوست  
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم  
 کز ندت رسد یا شوی نا امید  
 جوانرا بر آمد خروش از نهاد  
 کفش خاک بوسید و که پا دوست  
 چو بیمار کان دست برکش نهاد  
 به نزدیک مردان نه مردم زخم  
 وز اینجا طریق بمن بر گرفت  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا بر نبستی بفتراک سر  
 نیوردی از ضعف تاب نبرد  
 ملک را ثنا کفت و تمکین نهاد  
 هنرمند و خوش منظر و خو بروی  
 بمر دانکی فوق خود دیدمش  
 بشمشیر احسان و فضل بگشت  
 شه نشه ثنا کفت بر آل طی  
 که مهرست بر نام حاتم کرم  
 که معنی و آوازه اش مهر هند

حکایت دختر حاتم در زمان رسول الله صلی الله علیه وسلم

شنیدم که طی در زمان رسول || نکردند منشور ایمان قبول

کر قنند از ایشان گروهی اسیر  
که ناپاک بودند و ناپاک دین  
بخو اهید ازین نامور حاکم  
که مولای من بود از اهل کرم  
کشادند زنجیرش از دست و پای  
که رانند سیلاب خون بی دریغ  
مرائیز باجمله کردن زن  
بتنها و یاران من در کنند  
بسمع رسول آمد آواز وی  
که هرگز نکرد اصل کوه رخطا

فرستاد لشکر بشیر و ندیر  
بفرمود کشتن بشمشیر کین  
زنی گفت من دختر حاتم  
کرم کن بجای من ای محترم  
بفرمان پیغمبر پاک رای  
دران قوم باقی نهادند تیغ  
بزاری بشمشیر زن گفت زن  
مروت نه بینم رهای ز بند  
همی گفت کریان بر احوال طی  
بخشید بر قوم دیگر عطا

حکایت جوانمرد حاتم و ذکر پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زنیکی

طلب ده درم سنک فایند کرد  
که پیشش فرستاد تنکی شکر  
همان ده درم حاجت پیر بود  
بخندید و گفت ای دلارام جی  
جوانمردی آل حاتم کجاست  
زدوران کیتی نیامد مگر  
نهد همتش در دهان سؤال  
بسعیت مسلمان آباد باد  
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم  
بردی کس اندر جهان نام طی  
ترا هم ثنا ماند وهم ثواب  
ترا سعی جداز برای خداست  
وصیت همین یک سخن بیش نیست  
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

ز بنگاه حاتم یکی پیره مرد  
ز راوی چنین یاد دارم خبر  
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود  
شنید این سخن نام بردار طی  
گراودر خور همت خویش خواست  
چو حاتم با زاد مردی دگر  
ابو بکر سعد آنکه دست نوال  
رعیت پناها دلت شاد باد  
سرافراز داین خاك فرخنده بوم  
چو حاتم اکر نیستی فروی  
ثنا ماند از آن نامورد در کتاب  
که حاتم بدان نام آوازه خواست  
تکلف بر مرد درویش نیست  
که چندان که جهدت بود خیر کن

حکایت در حلم پادشاه

ز سوداش خون در دل افتاده بود  
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

یکی را خری در کل افتاده بود  
بیابان و باران و سرما و سیل



همه شب درین غصه تا بامداد  
 نه دشمن پرست از زبانش نه دوست  
 قضا را خداوند آن پهن دشت  
 شنید این سخنهاى دور از صواب  
 بچشم سیاست درو بنگر است  
 یکی گفت شاها بتیغش بزن  
 نکه کرد سلطان عالی محل  
 بخشود بر حال مسکین مرد  
 زرش داد واسب و قباوستین  
 یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش  
 اگر من بنالیدم از درد خویش  
 بدی را بدی سهل باشد جزا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست  
 بکنجی فرو مانده بنشست مرد  
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم  
 فرو گفت و بگریست برخاک کوی  
 بگفت ای فلان ترك آزار کن  
 بخلق و نوازش کر بیان کشید  
 بر آسود درویش روشن نهاد  
 شب از ترکش قطره چندی چکید  
 حکایت بشهر اندرافتاد جوش  
 شنید این سخن خواجه سنک دل  
 بگفتا حکایت کن ای نیک بخت  
 که بر کردت این شمع کیتی فروز  
 تو کوته نظر بودی و سست رای  
 بروی من این در کسی کرد باز  
 اگر بوسه برخاک مردن زنی  
 کسانی که پوشیده چشم و دلند

در خانه بر روی سائل بیست  
 جگر کرم و آه از نف سینه سرد  
 پیرسیدش از موجب کبر و خشم  
 جفایی کر آن شخص آمد بروی  
 يك امشب بنزد من افطار کن  
 بخانه در آوردش و خوان کشید  
 بگفت ایزدت روشنایی دهاد  
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید  
 که آن بی دیده دیده بر کند دوش  
 که بر کشت درویش از وتنگ دل  
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت  
 بگفت ای ستمکار آشفته روز  
 که مشغول کشتی بچغد از همای  
 که کردی تو بر روی وی در فراز  
 برمدی که پیش آیدت روشنی  
 همانا کزین توتیا غافلند

سرا نکشت حسرت بدندان کزید مرا بود دولت بنام توشد فرورده چون موش دندان باز که اعمی زناگاه بیناشود	چو بر کشته دولت ملامت شنید که شهباز من صید دام توشد کسی چون بدست آورد جر باز کرامت بود این که پیداشود
---	--

گفتار اندر دلداری عام در طلب خاص

ز خدمت مکن یکزمان غافل که یک روزت افتد همایی بدام امیدست ناکاه که صیدی زنی ز صد چوبه آید یکی بر هدف	الا کر طلب کار اهل دلی خورشده بکنجشک و کبک و جام چوهر کوشده تیر نیاز افکنی دری هم بر آید ز چندین صدف
--	---

حکایت

شبانکه بگردید در قافله بتاریکی آن روشنائی بیافت شنیدم که میگفت با سا روان هر آنکس که پیش آمدم کفتم اوست که باشد که روزی بمردی رسند خورند از برای کلی خارها	یکی را پسر کم شد از راحله زهر خیمه پرسید و هر سوستافت چو آمد بر مردم کا روان ندانی که چون راه بردم بدوست از آن اهل دل در پی هر کسند برنداز برای دلی بارها
---	--

حکایت

شبی لعلی افتاد در سنکلاخ چه دانی که گوهر کد امست و سنک که لعل از میانش نباشد بیدر همان جای تاریک لعلند و سنک بر آ میختند با جاهلان که افقی بسروقت صاحب دلی نه بینی که چون باردشمن کشست که چون در دل افتاده خندد چونار مراعات صد کن برای یکی فقیر و حقیرند اندر نظر که ایشان پسندیده حق بسند	ز تاج ملک زاده در منماخ پدر گفتش اندر شب تیره رنگ همه سنکها پاس دار ای پسر دراو باش پاگان شوریده رنگ چو پاکیزه نفسان صاحب دلان بر غبت بکش بار هر جاهلی کسی را که بادوستی سرخوشت ندرد چو کل جامه از دست خار غم جله خور در هوای یکی کرت خاک پایان شوریده سر تو هرگز مبین شیان بچشم بسند
---	---

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست  
در معرفت بر کسا نیست باز  
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان  
ببوسی کرت عقل و تدبیر هست  
که روزی برون آید از شهر بند  
مسوزان درخت کل اندر خریف

چه دانی که صاحب ولایت خود اوست  
که در هاست بروی ایشان فراز  
که آیند در خلد دامن کشان  
ملک زاده را در نوا خانه دست  
بلند است بخشد چو کرد بلند  
که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لابلای

یکی زهره خرج کردن نداشت  
نخوردی که خاطر بر آسایدش  
شب و روز در بند زر بود و سیم  
بدانست روزی پسر در کین  
ز خاکش بر آورد و بر باد داد  
جو انمرد را زرقایی نکرد  
ازین کم زنی بود ناپاک رو  
نهاده پدر چنگ در نای خویش  
پدر زار و گریان همه شب نخت  
زر از بهر خوردن بودای پدر  
زر از سنک خارا برون آورند  
زر اندر کف مرد دنیا پرست  
چو در زندگانی بدی باعیال  
چو چشمه آنکه خوردند از توسیر  
بخیل توانگر بدینار و سیم  
از آن سالهای بماند زرش  
بسنگ اجل ناکهش بشکنند  
پس از بردن و کرد کردن چومور  
سخنهای سعدی مثالست و پند  
دریغست از آن روی بر تافتن

زرش بودیاری خوردن نداشت  
ندادی که فردا بکار آیدش  
زر و سیم در بند مرد لیم  
که همسک کجا کرد زرد زر زمین  
شنیدم که سنکی در آنجا نهاد  
بیک دستش آمد بدیگر بخورد  
کلاش بازار و میرز کرو  
بسر جنکی ونای آورده پیش  
پسر بامدادان بخندید و گفت  
ز بهر نهان چه سنک و چه زر  
که بادوستان و عزیزان خوردند  
هنوز ای برادر بسنگ اندرست  
کرت مرگ خواهند ازیشان منال  
که از بام پنجه کز افقی بزیر  
طلسمست بالای کنجی مقیم  
که لرزد طلسمی چنین بر سرش  
با سودگی کنج قسمت کنند  
بخور پیش از آن کت خورد کرم کور  
بکار آیدت کرشوی کار بند  
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در احسان اندک و مکافات بسیار

جوانی بدانی کرم کرده بود || تمنای پیر آورده بود

بحری گرفت آسمان ناکهش  
 نکا پوی ترکان و غوغای عام  
 چو دیده اندر آشوب درویش پیر  
 دلش بر جوانمرد مسکین بخت  
 بر آورد زاری که سلطان ببرد  
 بهم بر همی سود دست دریغ  
 بفریاد از ایشان برآمد خروش  
 پیاده بسرتاد ر بار کاه  
 جوان از میان رفت و بردند پیر  
 بهولش بپرسید و هیبت نمود  
 چو نیکست خوی من و راستی  
 بر آورده پیر دلاور زبان  
 بقول دروغی که سلطان ببرد  
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت  
 وزین جانب افتان و خیران جوان  
 یکی کفتش از چارسوی قصاص  
 بکوشش فرو کفت کای هوشمند  
 یکی تخم در خاک از آن می نهد  
 جوی باز دارد بلای درشت  
 حدیث درست آخرازمصطفاست  
 عدورانه بینی درین بقعه پای  
 بکیرای جهانی بروی توشاد  
 کس از کس بدور تو باری نبرد  
 تویی سایه لطف حق بر زمین  
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم

فرستاد سلطان بکشتن کهش  
 تماشا کنان بر در و کوی و بام  
 جوانرا بدست خلائق اسیر  
 که باری دل آورده بودش بدست  
 جهان ماند و خوی پسندیده برد  
 شنیدند ترکان آهیخته تیغ  
 تیآنچه زنان بر سروروی و دوش  
 دویدند و بر تخت دیدند شاه  
 بگردند بر تخت سلطان اسیر  
 که مرگ منت خواستن از چه بود  
 بد مردم آخر چرا خواستی  
 که ای خلقه در کوش حکمت جهان  
 نمردی و بیچاره جان پیر  
 که جرمش بخشید و چیزی نکفت  
 همی رفت بیچاره هر سودوان  
 چه کردیکه آمد بجان خلاص  
 بیجانی و دانکی رهیدم ز بند  
 که روز فروماندکی بر دهد  
 عصایی شنیدم که عوجی بکشت  
 که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 که بوبکر سعدست کشور کشای  
 جهانی که شادی بروی تو باد  
 کلی در چن جور خاری نبرد  
 پیبر صفت رحمة للعالمین  
 شب قدر را می ندانند هم

حکایت اندر ثمرات نیکو کار در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش  
 یکی شخص از آن چله در سایه  
 مس تفته روی زمین ز آفتاب  
 دماغ از تبش می برآمد بچوش  
 بکردن برد از خلد پیرایه

پرسید کای مجلس آرای مرد  
رزی داشتم بر درخانه گفت  
دران وقت نومیدی آن مرد راست  
که یارب برین بنده بخشایشی  
چه گفتم چو حل کرم این رازرا  
که جمهور در سایه همتش  
درختیست مرد کرم باری دار  
حطب را اگر تیشه بر پی زنند  
بسی پای دار ای درخت هنر

که بود اندرین مجلس پای مرد  
بسایه درش نیک مردی بخت  
کناهم زداور یزدان بخواست  
کز دیده ام وقتی آسایشی  
بشارت خداوند شیرازرا  
مقیمند و بر سفره نعمتش  
وزو بگذری هیزم کوهسار  
درخت بر و مندرایکی زند  
که هم میوه داری وهم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و نهایت ملک و سیاست او

بگفتم در باب احسان بسی  
بخور مردم آزار راخوان و مال  
کسی را که باخواجه تست جنگ  
بر انداز بینی که خار آورد  
کسی را بده پایه مهتران  
بخشای بر هر کجا ظالمست  
جهان سوز را کشته بهتر چراغ  
هر آنکس که بردزد رحمت کند  
جفا پیشکارا بده سر بیاد

ولیکن نه شتر طست باهر کسی  
که از مرغ بد کننده به پرومال  
بدستش چرامیدهی چوب و سنک  
درختی پرور که بار آورد  
که بر کهتران سر ندارد کران  
که رحمت بر وجود بر عالمست  
یکی به در آتش که خلق بداغ  
ببازوی خود کار وان میرند  
ستم رستم پیشه عدلست داد

حکایت در احسان با کسی که سزاوار بود و قصه زن و شوهری

شنیدم که مردی غمخانه خورد  
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن  
بشد مرد دانا پس کار خویش  
زن بی خرد بر در وبام و کوی  
مکن روی بر مردم ای زن ترش  
کسی بآبدان نیکوی چون کند  
چو اندر سری بینی آرار خلق  
سلک آخر که باشد که خوانش نهند

که زنبور بر سقف او خانه کرد  
که مسکین پریشان شوند از وطن  
گرفتند یک روز زرا بنیش  
همی کرد فریاد و میگفت شوی  
تو کفتی که زنبور مسکین مکش  
بدان از تحمل بد افزون کند  
بشمشیر تیرش بیزار خلق  
بفرمای تا استخوانش دهند

<p>ستور لکد زن <b>س</b>کران باربه نیارد بشب خفتن ازدزدکس بیتسترازی شکر صد هزار یکی مال باید یکی کو شمال چو فر به کنی کرک یوسف درد بلندش مکن ور کنی زوهراس</p>	<p>چه نیکو زدست این مثل پیرده اگر نیک مردی نماید عسس نی نیزه در حلقه <b>س</b>کار زار نه هر کس سزاوار باشد بمال چو کر به نوازی کسو تردد بنایی که محکم ندارد اساس</p>
---	---

حکایت

<p>چو یکروز توسن زدش بر زمین که کرسر کشد باز شاید گرفت که سودی ندارد چو سیلاب خاست بکش ورنه دل بر کن از کوسفند نه از بد کهر نیکویی در وجود عدو در چه دیو در شیشه به چو سرز یرسنگ تو آرد بکوب قلم بهتر او را بشمشیر دست ترا می برد تا با آتش دهد مد بر نخوانش که مدبر کسست که تدبیر ملکست و تدبیر رای</p>	<p>چه خوش گفت بهرام صحرائشین دکراسی از کله باید <b>س</b>گرفت بیندای پسر در جله در آب کاست چو کرک خییث آمد اندر کند از ابلیس هرگز نباید سجود بدا ندیش راجاه و فرست مده مکو شاید این مار کشین بچوب قلم زن که بد <b>س</b>کرد باز دست مد بر که قانون بر می نهد مکو ملک را این مدبر بست سعید آورد قول سعیدی بجای</p>
--	---

باب سیوم در عشق و سخن طریقت اولیا و محبت ایشان

<p>اگر زخم بینند اگر مرهمش بامیدش اندر کدایی صبور و کر تلخ بینند دم در کشند سلج دار خارست باشا خ کل که تلخی شکر باشد از دست دوست شکارش نجوید خلاص از کند منازل شناسان کم کرد پی سبک تر برد اشتر مست یار که چون آب حیوان بظلمت در نه رها کرده دیوار بیرون خراب</p>	<p>خوشا وقت شورید کان غمش کدایان از یاد شاهی نفور دمادم شراب الم در کشند بلای خارست در عیش مل نه تلخست صبری که بر یاد اوست اسیرش نخواهد رهایی زبند سلاطین عزلت کدایان حی ملامت کشانند مستان یار بسروقت شان خلقی ره برند چو بیت المقدس رون بر قباب</p>
---	---

نه چون کرم پيله بخود درتند	چو پروانه آتش بخود درزند
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی	دل آرام در بر دلارام خوی
که بر شاطی نیل مستقیمند	نه گویم که بر آب قادر نیند

حکایت در اثبات محبت مجازی

ریاید همی صبر و آرام و دل	ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
بخواب اندرش پای بند خیال	به بیداریش فتنه بر خد و خال
که بینی جهان با وجودش عدم	بصدقش چنان سر نهی در قدم
زرو خاک یکسان نماید برت	چو در چشم شاهد نیاید زرت
که با او نماید دگر جای کس	دگر با کست بر نیاید نفس
و کر چشم بر هم نهی در دست	تو کو بی بچشم اندرش منزلت
نه قوت که یکدم شکیا شوی	نه اندیشه از کس که رسوا شوی
و کر تیغ بر سر نهد سر نهی	کرت جان بخواد بلب بر نهی

حکایت در اثبات محبت روحانی

چنان فتنه انگیز و فرمان رواست	چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
که باشند در بحر معنی غریق	عجب داری از سالکان طریق
بذکر حیب از جهان مشغول	بسودای جانان زجان مشغول
چنان مست سافی که می ریخته	بیاد حق از خلق بگر ریخته
که کس مطلع نیست بر دردشان	نشاید بدارد دوا کردشان
بفریاد قالدو بی در خروش	الست ازال همچنان شان بکوش
قدمهای خاکی دم آتشین	گروهی عملدار عزلت نشین
یک ناله شهری بهم برزند	بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
چو سنکند خاموش و تسبیح کوی	چو بادند پنهان و جالاک پوی
فرو شوید از دیده شان کل خواب	سحرها بگریند چندان که آب
سحر که خروشان که و امانده اند	فرس کشته از بس که شب رانده اند
ندانند ز آشفته کی شب زروز	شب و روز در بحر سودا و سوز
که با حسن صورت ندارند کار	چنان فتنه بر حسن صورت نکار
و کرا بلهی دادی مغز او ست	ندادند صاحب دلان دل پیوست
که دنیا و عقبی فراموش کرد	می صرف و حدت کسی نوش کرد

حکایت کدازاده با پادشاه زاده

شنید مکه وقتی کدازاده  
 همی رفت و می پخت سودای خام  
 زمینانش خالی نبودی چو میل  
 دلش خون شد و راز در دل بماند  
 رقیبان خبر یافتند ز درد  
 دمی رفت و یاد آمدش روی دوست  
 غلامی شکستش سر و دست و پای  
 دگر رفت و صبر و قرارش نماند  
 مکس و اراز پیش شکر بخور  
 یکی کفشش ای شوخ دیوانه رنگ  
 بگفت این جفا بر من از دست اوست  
 من اینک دم دوستی می زخم  
 ز من صبری او توقع مدار  
 نه نیروی صبر و نه جای ستیز  
 مکزین در یار که سر بتاب  
 نه پروانه جان داد در پای دوست  
 بگفت از خوری زخم چو کان اوی  
 بگفت سرت کر بیرد تیغ  
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر  
 مکن با من ناشکیبا عتیب  
 چو یعقوبم اردیده کردد سید  
 یکی را که سرخوش بود بایکی  
 رکابش ببوسید روزی جوان  
 بخندید و گفت عنان بر میخ  
 مرا با وجود تو هستی نماند  
 کرم جرم بینی مکن عیب من  
 بدان زهره دستت زدم در رکاب  
 کشیدم قلم بر سر نام خویش

نظر داشت با پادشاه زاده  
 خیالش فرو برده دندان بکام  
 همه وقت پهلوی اسبش چوپیل  
 ولی پایش از گریه در کل بماند  
 دگر باره گفتندش اینجا مکرد  
 دگر خیمه زد بر سر کوی دوست  
 که باری نکفتمت اینجا میای  
 شکیبایی آرزوی یارش نماند  
 بر اندندی و باز کشتی بفرور  
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنک  
 نه شمرطست تا لیدن از دست دوست  
 کراو دوست دارد و کز دشمنم  
 که با او هم امکان ندارد قرار  
 نه امکان بودن نه پای گریز  
 و کز سر چو میخم نه بر طناب  
 نه زنده در گنج تارک اوست  
 بگفتا پایش در اقم چو کوی  
 بگفت این قدر نبود از وی دریغ  
 که تاجست بر تار کم یاتبر  
 که در عشق صورت نه بندد شکیب  
 نرم ز دیدار یوسف امید  
 نیاز از وی بهر اندکی  
 بر آشفتم و بر تافت از وی عنان  
 که سلطان عنان بر نه پیچدز هیچ  
 بیاد توام خود پرستی نماند  
 تویی سر بر آورده از جیب من  
 که خود را نیاوردم اندر حساب  
 نهادم قدم بر سر کام خویش



چه حاجت که آری بشمشیر دست	مرا خود کشد تیر آن چشم مست
که نه خشک در پیشه ماند نه تر	تو آتش بنی در زن و در کذر

حکایت در معنی فنایی اهل محبت

برقص اندر آمد پری پیکری	شنید مکه بر لحن خنیاگری
گرفت آتش شمع در دامنش	زد لهای شوریده پیرامنش
یکی گفتش دوستداران چه باک	پراکنده خاطر شد و خشمناک
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت	ترا آتش ای یاردا من بسوخت
که شرکت با یار و با خویشان	اگر یاری از خویشان دم مزین

حکایت در معنی اشتیاق و محبت

که شوریده سر ببحرا نهاد	چنین دارم از پیر داننده یاد
پسر را ملامت بگرداند و گفت	پدر در فراقتش نخورد و نخت
و کربا کسم آشنایی نماند	از آنکه که یارم کس خویش خواند
دگر هر چه دیدم خیالم نمود	بجفتش که ناحق جالم نمود
که کم کرده خویش را باز یافت	نشدم کم که روی از خلائق بناقت
که دد توان خواند شان هم ملک	پراکنده کانسند زیر فلک
شب و روز چون دد ز مردم رنند	زیاد ملک چون ملک نارمند
خر دمند شید او هشیار مست	قوی بازواند کوتاه دست
که آشفته در مجلسی خرقه سوز	که آسوده در گوشه خرقه دوز
نه در کنج تو حیدشان جای کس	نه سودای خودشان نه پروای کس
ز قول نصیحت گراکنده گوش	پریشید عقل و پراکنده هوش
سمند رچه داند عذاب الحریق	بدر یا نخواهد شدن بط غریق
یابان نور دآن بی قافله	تهی دست مردان پر حوصله
که ایشان پسندیده حق بسند	ندارند چشم از خلائق پسند
نه ز نار داران پوشیده دل	عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه چون ماسیه کار از رق رزند	پراز میوه و سایه و رچون رزند
نه مانند دریا بر آورده کف	بخود سرفرو برد همچون صدف
که دیوند در صورت آدمی	کرت عقل یارست از ایشان رمی
نه هر صورتی که جان معنی دروست	نه مردم همین استخوانند و پوست

نه در زیر هر زنده زنده ایست چو مهره بازر ازو بر شدی که محکم رود پای چو بین ز جای یک جرعه تا نجه صور مست که برهیز و عشق آبکینه ست و سنک	نه سلطان خریدار هر بنده ایست اگر زاله هر قطره در شدی چو غازی بخود در نیندند پای حریفان خلوت سرای الست بتبع از غرض بر نکیرند چنک
--	---

حکایت در غلبه و جدو سلطنت عشق

که گفتی بجای سمرقند داشت زشو خیش بنیاد تقوی خراب که پنداری از رجنست آیتی دل دوستان کرده جان بر خیش نکه کرد باری بتندی و کفت ندانی که من مرغ دامت نیم چو دشمن پیرم سرت بی دریغ ازین سهل تر مطلبی پیش گیر مبادا که جان در سر دل کنی بدر داز درون ناله بر کشید بغلط اندم لاشه در خون و خاک که این کشته زخم شمیر اوست به بیداد کوب رویم بریز ترا توبه زین گفتن اولیترست اگر قصد خونست نیکو کند سحر زنده کردم بیوی خوشش قیامت زخم خیمه پهلوی دوست که ز ندست سعدی که عشقش بگشت	یکی شاهدی در سمرقند داشت جغالی کرو پرده از آفتاب تعالی الله از حسن تا غایتی همی رفتی و دیدها در پیش نظر کردی آن دوست دروی ز نهفت که ای خیره سر چند پویی پیم کرت بار دیگر بدیم بتبع کسی گفتش اکنون سر خویش گیر پندارم این کار حاصل کنی چو مفتون صادق ملامت شنید که بگذار تا زخم تیغ هلاک مگر پیش دشمن بگو بند و دوست نمی بینم از خاک کویش کریز مرا توبه فرمایی ای خود پرست بخشای بر من که هر چه او کند بسوزاندم هر شبی آتشش اگر میرم امروز در کوی دوست مده تا توانی درین جنک پشت
---	--

حکایت

خنک نیک بختی که در آب مرد چو مردی چه سیراب و چه خشک لب که تا جان شیرینش در سر کنم	یکی تشنه میگفت و جان می سپرد بدو گفت نایابگی کای عجب بگفتانه آخر دهان ترک کنم
---	---

<p>چه داند که سیراب میرد فریق وگر کویدت جان بده کو بکیر که بردو زخی نیستی بگذری چو خرمن برآید بخسبند خوش که در دور آخر بجای می رسند</p>	<p>فتد نشنه در آبدان عمیق اکر عاشقی دا من او بکیر بهشت تن آسای آنکه بری دل تخم کاران بودر نج کش درین مجلس آن کس بکامی رسید</p>
---	--

حکایت در صبر و ثبات و روزگار

<p>فقیران منم کدایان شاه در مسجدی رفت و آواز داد که چیزی دهندت بشوخی مایست که بخشایشش نیست بر حال کس خداوند خانه خداوند ماست بسوز از جگر نعره برکشید در یغبت محروم ازین در شدن چرا از در حق شوم زرد روی که دانم نه کردم تهمی دست باز چو فریاد خواهان بر آورد دست طبیدن گرفت از ضعیفیش دل رمق دیداز و چون چراغ سحر ومن دق باب الکریم انفتح که نشنیده ام کیساکر ملول که باشد که روزی می زر کنند چه خواهی خریدن به از وصل دوست دگر نمکساری بچنک آیدت بآبی دگر آتشش باز کش باندک دل آزار تر کش مکیر که دانی که بی او توان ساختن</p>	<p>چنین نقل دارم زمر دان راه که پیری بدر یوزه شد بامداد کسی گفت این خانه خلق نیست بدو گفت خانه کیست پس بگفتا خوش این چه لفظ خطاست نکه کرد محراب و قنبدیل دید که حیفت از اینجا فرا تر شدن زرقم بمحرومی از هیچ کوی هم اینجا کنم دست خواهش دراز شنیدم که سالی مجاور نشست شی پای عمرش فرورفت بکل سحر برد شخصی چراغش بسر همی گفت غلغل کنان از فرح طلب کار باید صبور و جود چه زرها در خاک سیه در کنند زراز بهر چیز خریدن نکوست کراز دلبری دل بکنک آیدت میر تلخ عیشی ز روی ترش ولی کمر بخوبی ندارد نظیر ان از کسی دل پیر داختن</p>
---	---

حکایت محب که از ملامت نکری زد و از جفا نیندیشد

<p>شندیم که پیری شی زنده داشت          یکی هاتفا انداخت در گوش پیر          بدین درد های تو مقبول نیست          شی دیگر از ذکر و طاعت تخفت          چو دیدی کز آن روی بستست در          بدیاجه پر اشک یا قوت فام          بنومیدی آنکه بگر دید می          میندارا کروی عنان بر شکست          چو خواهنده محروم کشت از دری          شنیدم که راهم درین گوی نیست          درین بود و سر بر زمین فدا          قبولست اگر چه هنر نیستش</p>	<p>مهر دست حاجت بحق بر فراشت          که بی حاصلی روسر خویش گیر          بخواری برویا بزاری بایست          مریدی ز حالش خبر یافت و گفت          به بی حاصلی سعی چندین مبر          بحسرت بیارید و گفت ای غلام          کزین به که در دیگری دید می          که من باز دارم ز فترت دست          چه غم کرشناسد در دیگری          ولیکن بملک دگر روی نیست          که گفتند در گوش جاناش ندا          که جز ما پناهی دگر نیستش</p>
--	--

حکایت

<p>چو فرزندش از فرض خفتن بخفت          که بی سعی هرگز بجایی رسی          وجودیست بی منفعت چون عدم          که بی بهره باشنده فارغ زیان</p>	<p>یکی در نشابور دانی چه گفت          توقع مدارای پسر کرکی          سمیلان چومی بر نکیرد قدم          طمع دار از سود و بترس از زیان</p>
--	---

حکایت در صبر و جفای آنکه صبر از وی توان

<p>به پیری ز داماد نامهربان          بتلخی رود روز کارم بسر          نه بینم که چون ما پریشان دلند          که گویی دو مغزو یکی پوستند          که باری بخندید در روی من          سخن دان بود مرد دیرینه سال          که کرخو برویست بارش بکش          که دیگر نشاید چون او یافتن          بحرف وجودت قلم در کشد          که چو او نپینی خداوند کار</p>	<p>حکایت کندو نوع و سوسوی جوان          که میسند چندین که با این پسر          کسانی که باماد رین منزلند          زن و مرد باهم چنان دوستند          ندیدم درین مدت از شوی من          شنید این سخن پیر فرخنده فال          یکی پامخش داد شیرین و خوش          در بغست روی از کس تافتن          چرا سرکشی زانکه کرسر کشد          رضاده بفرمان حق بنده وار</p>
---	---

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت  
 ترابنده از من به افتد بسی  
 که میگفت و فرمان دهش می فروخت  
 مرا چون تو خواهی نیتد کمی

حکایت

طیبی پری چهره در مرو بود  
 نه از در ددلهای ریشش خبر  
 حکایت کند درد مندی غریب  
 نمی خواستم تن درستی خویش  
 که در باغ دل قامتش سرو بود  
 نه از چشم بیمار خیشش خبر  
 که خوش بود چندی سرم با طبیب  
 که دیگر نیاید طبیب به پیش  
 که سودای عشقش کند ز بردست  
 بسا عقل زور آور چیز دست  
 نیارد دگر سر بر آورد هوش  
 چو سودا خرد را بمالید کوش

در استعلائی عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد  
 چو شیرش بسر پنجه خود کشید  
 یکی گفتش آخر چه خسی چون  
 شنیدم که مسکین در آن زیر گرفت  
 که باشیز زور آوری خواست کرد  
 دگر زور در پنجه خود ندید  
 بسر پنجه آهنینش بزنی  
 نشاید بدین پنجه باشیز گفت  
 همان پنجه آهنینست و شیر  
 چه سودت کند پنجه آهنی  
 که در دست چو کان اسیرست کوی  
 چو بر عقل دانا شود عشق چیر  
 تو در پنجه شیر مردان زنی  
 چو عشق آمد از عقل دیگر مکوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فساد  
 یکی را بغایت خوش افتاده بود  
 یکی خلق و لطف پری وارد داشت  
 یکی خویشتن را بیاراستی  
 دو خورشید سیمای مهتر نژاد  
 یکی نافر و سرکش افتاده بود  
 یکی مهر بد و نیست مهرش بده  
 تغابن نباشد رهایی ز بند  
 که هرگز بدین کی شکیم زدوست  
 نباید بنادیدن روی یار  
 نه صد کوسفندم که سیصد هزار  
 بنخن پری چهره میکند پوست  
 نه صد کوسفندم که سیصد هزار

ترا هر چه مشغول دارد دوست || اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نیست || که دوزخ تمنا کنی یا بهشت  
 بگفتا مپرس از من این ماجرا || پسند یدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او بالیلی

بمجنون کسی گفت ای نیک پی || چه بودت که دیگر نیایی بچی  
 مگر در سرت شور لیلی نماند || خیالت دگر کشت و میلی نماند  
 چو بشنید بیچاره بگریست زار || که ای خواجه دستم ز دامن بدار  
 مرا خود دل دردمندست ریش || تو نیزم نمک بر جراحت مریش  
 نه دروی دلیل صبوری بود || که بسیار دوری ضروری بود  
 بگفت ای وفادار فرخنده خوی || پیامی که داری بلیل بکوی  
 بگفتا مبر نام من پیش و دست || که حیفت ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزین گرفت || که حسنی ندارد ایازای شکفت  
 کلی رانه رنگ دارد نه بوی || غریبت سودای بلبل بروی  
 بمحمود گفت این حکایت کسی || بیچید از اندیشه بر خود بسی  
 که عشقی من ای خواجه بر خوی اوست || نه برقد و بالای نیکوی اوست  
 شنیدم که در تنکنای شتر || یفتاد و بشکست صندوق در  
 بیغما ملک آستین برفشاند || وز آنجا بتجیل مرکب براند  
 سواران پی در و مرجان شدند || بیغما ز سلطان پریشان شدند  
 نماند از و شاقان کردن فراز || کسی در ققای ملک جز ایاز  
 نکه کرد کای دلبر بیچ بیچ || ز یغما چه آورده گفت هیچ  
 من اندر ققای ملک تا ختم || ز خدمت بنعمت پرداختم  
 کرت قر بتی هست در بارگاه || بنعمت مشو غافل از پادشاه  
 خلاف طریقت بود کاولیا || تمنا کنند از خدا جز خدا  
 کراز دوست چشمت بر احسان اوست || تو در بند خویشی نه در بند دوست  
 ترا تا دهن باشد از حرص باز || نیاید بگوش دل از غیب راز  
 حقایق سراپست آراسته || هو او هوس کرد برخاسته  
 نه بینی که جایی که برخاست کرد || نه بیند نظر کر چه بیناست مرد

وریش  
 دوری  
 نام

کلی را که نه رنگ باشد  
 نه بوی  
 بیچید  
 عشق

سلطان بیغما  
 تو می تا ختم  
 نپرداختم

حکایت

<p>رسیدیم در خاک مغرب بآب بکشتی و در رویش بکناشتند که آن ناخدا ناخدا ترس بود بر آن کره قهقهه بخنید و گفت مرا آنکس آرد که کشتی برد خیالست پنداشتم یا بخواب نکه بامدادان بمن کرد و گفت ترا کشتی آورده مارا خدای که ابدال در آب و آتش روند نکه داردش مادر مهرور شب و روز در عین حفظ حقد چو تابوت موسی ز غرقاب نیل نترسد و کرد جله پهنا ورست چو مردان که بر خشک تردامنی</p>	<p>قضا را من و پیری از فاریاب مرا بگ درم بود و برداشتند سیاهان برانند کشتی چو دود مرا کره آمد ز تیمار جفت مخور غم برای من ای پیر خرد بکسترد سجاده بر روی آب ز مدهوشم دیده آن شب نخفت عجب ماندی ای یار فرخنده رای چرا اهل دعوی بدین نگروند ز طفلی که ز آتش ندارد خبر پس آنان که در وجد مستغرقند نکه دارد از تاب آتش خلیل چو کودک بدست شناور برست تو بر روی دریا قدم چون زنی</p>
---	--

تو لنگی بصوب آبی  
من پنهانی  
ه مارا

حکایت اندر فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

<p>بر عارفان جز خدا هیچ نیست دلی خرده گیرند اهل قیاس بنی آدم و مرغ و دد کیستند بگویم در آید جوابت پسند پری و آدمی زاد و دیو و ملک که یا هستیش نام هستی برند بلندست خورشید تابان باوج که از باب معنی بملکی درند و کرهفت دریاست یک قطره نیست جهان سر بیجیب عدم در کشید</p>	<p>ره عقل جز بیجیب نیست توان گفتن این با حقایق شناس که پس آسمان و زمین چیستند پسندیده پرسیدی ای هوشمند نه هامون و دریا و کوه و فلک همه هر چه هستند از آن کمترست عظیمست پیش تو دریا بموج ولی اهل ظاهر کجایی برند که کر آفتابست یک ذره نیست چو سلطان عزت علم بر کشید</p>
--	--

حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی باپسر در دهی پسر چاوشان دید تیغ و تبر بلان کانداز تخمیر زن یکی در برش در نیانی قبا بزکان همه شوکت و پایه دید که حالش بگردید ورنکش بریخت پسر گفتش آخر بزرگ دهی چو بودت که از جان بریدی امید بلی گفت سالار و فرمان دهم بزرگان از آن دهشت آلوده اند توای بیخبر همچنان در دهی نکفتند حرفی زبان آوران	کذا شدند بر قلب شاهنشهی قباهای اطلس کمرهای زر غلامان تیرکش و تیرزن یکی سرس خسروانی کلاه پدر را بغایت فرومایه دید زهیبت به پیغوله در کربخت بسر داری از سر بزرگان مهی بل زیدی از باد هیبت چو پید ولی عزتم هست تا در دهم که در بارگاه ملک بوده اند که بر خویشان منصبی مینهی که سعدی نکوید مثالی بر آن
--	---

حکایت

مکر دیده باشی که در باغ و راغ کسی گفتش ای کرمک شب فروز بین کا تشین کرمک خاک زاد که من روز و شب جز بصکرا نیم	بنا بد شبب کرمکی چون چراغ چه بودت که بیرون نیایی بروز جواب از سر رو شنایی چه داد ولی پیش خور شید پیدانیم
--	---

حکایت

بشهری در از شام غوغافتاد هنوز این حدیثیم بکوش اندرست که گفت ار نه سلطان اشارت کند بباید چنین دشمنی دوست داشت اگر عز و جاهست و کردل و قید زعلت مدارای خرد مندیم بخور هر چه آیدز دست حییب	کرفند پیری مبارک نهاد چو بندش نهادند بر پاودست کرا زهره باشد که غارت کند که میدانش دوست بر من کاشت من از حق شناسم نه از عمرو زید چو داروی تلخت فرستد حکیم نه بیمار دانا ترست از طیب
---	---

حکایت

شنا گفت بر سعد زنی کسی درم داد تشریف و بنواختش	که بر تر بتش باد رحمت بسی بقدر هنر پایکه ساختش
---	---



<p>بشورید و بر کند خلعت ز بر که برجست و راه بیابان گرفت چه دیدی که حالت دگر گونه کشت نبایستی آخر زدن پشت و پای همی لرزه بر تن قدام چوید نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس</p>	<p>چو الله بس دید بر نقش زر ز شورش چنان شعله در جان گرفت یکی گفتش از همیشنان دشت تو اول زمین بوس کردی سه جای بخندید کا اول زبیم و امید با آخر ز تمکین الله بس</p>
---	---

حکایت

<p>کرو بودوی برد خواری بسی بدف بر زد ندش بد یوانکی که تریاک اکبر بود زهر دوست چو مسمار پیشانی آورده پیش که بام دماغش لکد کوب کرد که تشنه ندارد ز باران خبر نیندیشد از شیشه نام و ننگ در آغوش آن مرد و پروی بتاخت زیاران کس آکه زر ازش نبود برو بسته سرما دری از رخام که خود را بکشتی درین آب سرد که ای یار چندان ملامت خوش ز مهرش چنانم که نتوان شکفت نکه کن که باری بجان خون کشم بقدرت درو جان پاک آفرید که دایم با احسان و فصلش درم</p>	<p>یکی را چو من دل بدست کسی پس از هو شمندی و فرزانیکی زدشمن جفا بردی از بهر دوست قفا خوردی از دست یاران خویش خیالش چنان بر آشوب کرد نبودش ز تشنیه یاران خبر کرا پای خاطر بر آمد بسنگ شی دیو خود را پری چهره ساخت سحر که بحال نمازش نبود با بی فرورفت نزدیک بام نصیحت کری لومش آغاز کرد ز برنای منصف بر آمد خروش مرا چند روز این پسر دل فریفت نپر سید باری بخلق و خوشم پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید عجب داری اربای حکمش برم</p>
---	---

گفتار اندر سماع اهل دل

<p>و کمر نه ره صافیت پیش کبر که باقی شوی کر هلاکت کند مگر خاک بروی بگر دد نخست که از دست خویش رهای دهد</p>	<p>اگر مرد عشقی کم خویش کبر مترس از محبت که خاکت کند زوید نبات از حبوب درست ترا با حق آن آشنایی دهد</p>
--	---

که تا با خودی در خودت راه نیست نه مطرب که آواز پای ستور مکس پیش شورینه دل پرزد نه بم داند آشفته و سامان نه زیر سر آیند خودمی نکردد خوش چو شوریدگان می پرستی کنند بچرخ اندر آیند دولاب وار بتسلیم سردر کربیان برند مکن عیب درویش مدهوش مست	وزین نکته جز بخود آگاه نیست سماعت اگر عشق داری و شور که او چون مکس دست بر سر نزد با آواز مرغی بنالد فقیر ولیکن نه هر وقت بازست گوش با آواز دولاب مستی کنند چو دولاب بر خود بگریزند زار چو طاقتم نماید کربیان درند که غرقست از آن میرند پاود دست
---	---

گفتار در بیان حقیقت سماع

مکر مستمع را بداند که کیست فرشته فرو ماند از سیر او قوی تر شود دیوش اندر دماغ با آواز خوش خفته خیزدونه مست نه هیزم که نشکافدش جز تبر ولیکن چه بیند در آینه کور که چووش برقص اندر آرد طرب اگر آدمی را نباشد خرست	نکویم سماع ای برادر که چیست که از برج معنی پرد طیر او و کرمرد لهوست و بازی ولاغ چه مرد سماعست شهوت پرست پریشان شو دکل بیاد سحر جهان پر سماعست و مستی و شور نه بینی شتر بر حدای عرب شتر را چو شور طرب در سرست
--	---

حکایت

که دلها در آتش چونی سوختی بندی و آتش در آن فی زدی سماعش بریشان و مدهوش کرد که آتش بمن در زد این باری چرا در فشانند در رقص دست فشانند سردست بر کاشات که هر آستینش جانی دوست برهنه توانی زدن دست و پا که عاجز بود مرد با جامه غرق	شکرالب جوانی فی آموختی پدر بارها بانگ بروی زدی شب برادای پسر گوش کرد همی گفت بر چهره افکنند خوی ندانی که شوریده حالان مست کشاید دری بردل از واردات حلالش بود رقص بر یاد دوست کر قتم که مردانه درشنا بکن خرقة نام و ناموس و زرق
---	--

تعلق جفا بست و بی حاصلی || چو پیوندها بکسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق مودت او باشم

کسی گفت پروانه را کای حقیر  
 رهی رو که بینی طریق رجا  
 سمندرنه کرد آتش مکر  
 ز خورشید پنهان شود موش کور  
 کسی را که دانی که خصم تو اوست  
 ترا کس نکوید نکومی کنی  
 کدایی که از پادشه خواست دخت  
 بجاد حساب آورد چون تو دوست  
 میندار کو در چنان مجلسی  
 و کر با همه خلق ز می کند  
 نکه کن که پروانه سوز ناک  
 مرا چون خلیل آتشی در دست  
 نه دل دامن دلستامی کشد  
 نه خود را با آتش بخود میز نم  
 مرا همچنان دور بودم که سوخت  
 نه آن میکند یار در شاهدی  
 که عییم کند در تولای دوست  
 مرا بر تلف حرص دانی چراست  
 بسوزم که یار پسندیده اوست  
 مرا چند کوی که در خورد خویش  
 بدان مانداند رز شوریده حال  
 کسی را نصیحت مگوی ای شکفت  
 ز کف رفته بیچاره را لکام  
 چه نغز آمد این نکته در سندان  
 بساد آتش تیز بر تر شود  
 چونیکت بدیدم بدی می کنی

بر دوستی در خور خویش گیر  
 تو و مهر شمع از یکجا تا یکجا  
 که مردانکی باید آنکه نبرد  
 که جهلست با آهنین پنجه زور  
 نه از عقل باشد گرفتن بدوست  
 که جان در سر کار اومی کنی  
 قفا خورد و سودای بیهوده پخت  
 که روی ملوک و سلاطین در دوست  
 مدا را کند با چپو تو مفلسی  
 تو پیچاره با تو گرمی کند  
 بگفت ای عجب کر بسوزم چه باک  
 که پنداری از شعله بر من گلست  
 که مهرش کریبان جان می کشد  
 که زنجیر شو قست در گردنم  
 نه این دم که آتش بمن در فروخت  
 که با او توان گفتن از زاهدی  
 که من راضیم کشته در پای دوست  
 چو او هستا کر من نباشم رواست  
 که در وی سرایت کند سوز دوست  
 حریفی بدست آر هم درد خویش  
 که کوی بگر دم کزیده منال  
 که دانی که در وی نخواهد گرفت  
 نکویند کآهسته ران آی غلام  
 که عشق آتشست ای پسر پند باد  
 پلنگ از زدن کینه ورت تر شود  
 که رویم فرا چون خودی میکنی

<p>که با چون خودی کم کنی روز کار          بکوی خطر ناک مستان روند          دل از خود یکبار برداشتم          که بدزهره برخو یشتن عاشقت          همان به که آن ناز نیم کشد          بدست دلارام خوشتر هلاک          همان به که در پای جانان دهی</p>	<p>ز خود به تری جوی فرصت شمار          پی چون خودان خود پرستان روند          من اول که این کار سرداشتم          سر انداز در عاشق صادقست          اجل ناکهان در کیم کشد          چو بی شک نیست بر سر هلاک          نه روزی به بیچارگی جان دهی</p>
---	--

حکایت در مخاطبه شمع با پروانه

<p>شنیدم که پروانه باشع گفت          ترا کزیه و سوز باری چراست          برفت انکین یار شیرین من          چو فرهادم آتش بسر میرود          فرو میدویدش بر خسار زرد          که نه صبر داری نه یاری ایست          من ایستاده ام تا بسوزم تمام          مرا این که از پای تا سر بسوخت          تبش بین سیلاب دلسوزیم          ورش اندرون بنگری سوختست          که ناکه بکشتش پری چهره          همین بود پایان عشق ای پسر          بکشتن فرج یابی از سوختن          قل الحمد لله که مقبول اوست          چو سعدی فروشوی دست از غرض          و کر بر سرش تیر بارندو سنک          و کر میروی تن بطوفان سپار</p>	<p>شبی یاد دارم که چشم نخفت          که من عاشقم کر بسوزم رواست          بگفت ای هوا دار مسکین من          چو شیرینی از من بدر میرود          همی گفت هر لحظه سیلاب درد          که ای مدعی عشق کار تو نیست          تو بگریزی از پیش یک شعله خام          ترا آتش عشق اگر بر سوخت          مبین تا شب مجلس افروزیم          چو سعدی که بیرونش افروخته است          زفته ز شب همچنان بهره          همی گفت و میرفت دودش بسر          اگر عاشقی خواهی آموختن          مکن کزیه بر کور مقبول دوست          اگر عاشقی سر مشوی از مرض          فدایی ندار دز مقصود چنک          بدر یا مرو کفتم زینهار</p>
--	--

باب چهارم در تواضع

<p>پس ای بنده افکنند کی کن چو خاک          ز خاک آفریدت چو آتش مباح</p>	<p>ز خاک آفریدت خداوند پاک          حریص جهان سوز سرکش مباح</p>
---	---

چون کردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک  
چون آن سرفرازی نمود این کی | از آن دیوگردند ازین آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران زاری چکید | خجل شد پنهانی دریا بدید  
که جایی که دریاست من کیستم | کر او هست حقا که من نیستم  
چو خو در این بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید  
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار  
بلند از آن یافت کوپست شد | در نیستی کوفت تاهست شد

حکایت هم درین معنی

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا بر آمد بدر بند روم  
در و فضل دیدند و عقل و تمیز | نهادند در خاتش بجایی عزیز  
مه عابدان گفت روزی ببرد | که خاشاک مسجد پفشان و کرد  
همان کین سخن مر در هر و شبند | برون رفت و بازش نشان کس ندید  
بر آن جمل کردند باران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر  
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه  
ندانستی ای کودک خود پسند | که مردان بخدمت بجایی رسند  
گرسن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرورد دل فروز  
نه کردند آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک  
گرفتم قدم لا جرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس  
طریقت جز این نیست درویشرا | که افکنده دارد تن خویش را  
بلندیت باید تواضع کزین | که آن بام رانیت سلم جزین  
فروتن بود هو شمنند کزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز کر ما به آمد برون بایزید  
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فروریخت از سرایی بسر  
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی  
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی در هم کشم  
بزرگان نکرند در خود نگاه | خدای بینی از خویشان بینم خواه

بلندی بدعوی و پندار نیست  
تکبر بخاک اندر اندازد  
بلندیت باید بلندی مجوی

بزرگی بناموس و کفتار نیست  
تواضع سر رفعت افزاد  
بکر دن قد سر کش تندخوی

کفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

خدایینی از خویشتن بین مجوی  
بچشم حقارت نکه در کسان  
که در سر کرا نیست قدر بلند  
که خوانند خلقت بسندیده خوی  
بزرگش نپینی بچشم خرد  
نمایی که پیشت تکبر کنان  
بر افتاده کان هو شندی بخند  
که افتاد کانش گرفتند جای  
تعنت مکن بر من عیب ناک  
یکی در خرابات افتاده مست  
و رآزا براند که باز آردش  
نه این رادر توبه بستست پیش

ز مغرور دنیا ره دین مجوی  
کرت جاه باید مکن چون خسان  
کان کی بر دم مردم هو شنند  
ازین نامور تر محلی مجوی  
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد  
تو نیز ار تکبر کنی همچنان  
چو استاده بر مقامی بلند  
بساستاده بر آمد ز پای  
گر قسم که خود هستی از عیب پاک  
یکی خلقه کعبه دارد بدست  
گر اینرا بخواند که نکذاردش  
نه مستظهرست آن باعمال خویش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد خود دین و فاسق پشیمان

که در عهد عیسی علیه السلام  
بجهل ضلالت سر آورده بود  
زنا پایی ابلیس در وی خجیل  
نیاسوده تابوده از وی دلی  
شکم فر به از لقمه های حرام  
بنا دشتی دوده اندوده  
نه کوشی چو مردم نصیحت شنو  
نمایان بهم چون مه نوز دور  
جوی نیک نای نیندوخته  
که در نامه جای نوشتن نماند  
بنفقت شب و روز مخور و مست

شنید ستم از راویان کلام  
یکی زندگانی تلف کرده بود  
دلیری سیه نامه سخت دل  
بسر برده ایام بی حاصلی  
سروش خالی از عقل پر ز احتشام  
بناراستی دامن آلوده  
نه پایی چو بینند کان راست رو  
چوسالی بد از وی خلائق نفور  
هوا و هوس خرمش سوخته  
سیه نامه چندان تم براند  
کنه کار و خود رای و شهوت پرست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت  
 بزیر آمد از غرقه خلوت نشین  
 کنه کار بر کشته اختر ز دور  
 بحسرت تأمل کنان شرمسار  
 حجل زیر لب عذر خواهان بسوز  
 سرشک غم از دیده باران چو میغ  
 براند اختم نقد عمر عزیز  
 چو من زنده هرگز مبادا کسی  
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد  
 کنهام بخش ای جهان آفرین  
 درین گوشه نالان کنه کار پیر  
 نکون مانده از شرمساری سرش  
 وز آن نیمه عابد سری پرغرور  
 که این مدبر اندر پی ماچراست  
 بگردن در آتش در افتاده  
 چه خیر آمدار نفس تر دامنش  
 چه بودی که ز جت بیدی ز پیش  
 همی رنجم از طلعت ناخوشش  
 بمحشر که حاضر شوند انجمن  
 درین بود و جی از جلیل الصفات  
 که کر عالمست این و گروهی جهول  
 تبه کرده ایام بر کشته روز  
 به بیچارگی هر که آمد برم  
 ازودر گذارم عملهای زشت  
 و کر عار د ارد عبادت پرست  
 بکونک ازودر قیامت مدار  
 کرانرا جگر خون شد از سوز و درد  
 ندانست در بارگاه غنی  
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید

بمقصوره عابدی بر کذشت  
 بیایش در افتاد سرب ز زمین  
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور  
 چو درویش در دست سرمایه دار  
 ز شبهای در غفلت آورده روز  
 که هرم بغفلت گذشت ای دریغ  
 بدست از نکویی نیاورده چیز  
 که مرکش به از زند کافی بسی  
 که پیرانه سر شرمساری نبرد  
 که کربانم آید فبئس القرین  
 که فریاد حالم رس ای دستگیر  
 روان آب حسرت بروی اندرش  
 ترش کرده بر فاسق ابروز دور  
 نکون بخت جاهل چه در خورد ماست  
 بیاد هوا عمر بر داده  
 که صحت بود با صبح و منش  
 بدوزخ برفتی پس کار خویش  
 مبادا که در من فتد آتشش  
 خدایا تو یا او مکن حشر من  
 در آمد بعیسی علیه الصلات  
 مراد دعوت بهردو آمد قبول  
 بنساید بر من بزاری و سوز  
 نیندازمش ز آستان کرم  
 بانعام خویش آرمش در بهشت  
 که در خلد باوی بودم نشت  
 که او را بخت بر ندان بنار  
 و را این تکیه بر طاعت خویش کرد  
 که بیچارگی به ز کبر و منی  
 در دوزخش را بنساید کلید

به از طاعت خو یشتن بینیست  
 نه هر شهسواری بدر برد کوی  
 نمیکنجد اندر خدای خودی  
 که پنداشت چون بسته مغزی دروست  
 بر و عذر تقصیر طاعت یسار  
 که باحق نکو بود و باخلق بد  
 چه زاهد که برخود کند کار سخت  
 ولیکن میغزای بر مصطفا  
 که مکروه باشد چه جای سیاه  
 ز سعدی همین يك سخن یاد دار  
 به از پارسای عبادت تمامی

برین آستان عجز مسکینیت  
 اگر مردی ز مردی خود مکوی  
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی  
 باز آمد آن بی هنر جله پوست  
 ازین نوع طاعت نیاید بکار  
 نخورد از عبادت بر آن بی خرد  
 چه رند پریشان شوریده بخت  
 بزهد و ورع کوش و صدق و صفا  
 از اندازه بیرون سپیدی نخواه  
 سخن ماند از عاقلان یادکار  
 کنه کار اندیشناک از خدای

حکایت دانشمند فقیر و قاضی متکبر

در ایوان قاضی بصف در نشست  
 معرف گرفت آستینش که خیز  
 فرو تر نشین یا بر و پایه ایست  
 کرامت بفضیلت و رتبت بقدر  
 همین شرمساری عقوبت بست  
 بخواری نیفتد ز بالای پست  
 چو سر پنجه ات نیست شیری مکن  
 که بنشست و برخاست بختش بچنگ  
 فرو تر نشست از مقامی که بود  
 لم ولا نسلم در انداختند  
 بلا و نعم کرده کردن فراز  
 فتادند درهم بمنقار و چنگ  
 یکی بر زمین میرزدی هر دو دست  
 که در حل آن ره نبردند هیچ  
 بغرش در آمد چو شیر غریب  
 با بلاغ تنزیل وقفه و اصول  
 نه رکهای کردن بجهت قوی

فقیهی کهن جامه و تنگ دست  
 نکه کرد قاضی درو تیز تیز  
 ندانی که بالا مقام تونیست  
 نه هر کس سزاوار باشد بصدر  
 دگر ره چه حاجت که بیند کست  
 بعزت هر آنکو فرو تر نشست  
 بجای بزرگان دلبری مکن  
 چو دید آن خردمند درویش رنگ  
 چو آتش بر آورد بیچاره دود  
 فقیهان طریق جلد ساختند  
 کشادند بر هم در فتنه باز  
 تو کفتی خروسان شاطر بچنگ  
 یکی بی خود از خشمناک چومست  
 فتادند در عقده پیچ پیچ  
 کهن جامه در صف آخر ترین  
 بکفت ای صناید شرع رسول  
 دلائل قوی باید و معنوی



مرانیز چوکان لعبت وکوی  
 بکلک فصاحت بیانی که داشت  
 سراز کوی صورت بمعنی کشید  
 بگفتندش ازهر کنار آفرین  
 سمند سخن تابجایی براند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که هیهات قدر تو نشناختیم  
 دریغ آدمم با چنین مایه  
 معرف بدلداری آمد برش  
 بدست و زبان منع کردش که دور  
 که فردا شوم بر کهن میزبان  
 چو مولام خونند و صدر کبیر  
 تفاوت کند هرگز آب زلال  
 خرد باید اندر سر مرد و مغز  
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز  
 میفرز کردن بدستار و ریش  
 بصورت کسانی که مردم و شند  
 بقدر هر جست باید محل  
 نی بور با بلندی نکوست  
 بدین عقل و همت نخواهم کست

بگفتند اگر نیك دانی بکوی  
 بدلها چون نقش نکین بر نکاشت  
 قلم بر سر حرف دعوی کشید  
 که بر طبع پاکت هزار آفرین  
 که قاضی چو خرد روحل باز ماند  
 با کرام و لطفش فرستاد پیش  
 بشکر قدمت نبرد ا ختم  
 که بینم ترا در چنین پایه  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منه بر سرم پای بند غرور  
 بدستار پنجه کرم سر کران  
 نمایند مردم بچشم حقیر  
 کرش کوزه رزین بود یا سفال  
 نباید مرا چون تو دستار نغز  
 کدو سر بزرگست و بی مغز نیز  
 که دستار بنده ست و سببت حشیش  
 چو صورت همان به که دم در کشند  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل  
 که خاصیت فی شکر خود دروست  
 اگر می رود صد غلام از پست

حکایت بر طریق تمثیل

چو خوش گفت خرمهره در کلی  
 مرا کس نخواهد خریدن بهیج  
 خیز دو همان قدر دارد که هست  
 نه منع مال از کسی بهتر است  
 بدین شیوه مرد سخن کوی چست  
 دل آزرده را سخت باشد سخن  
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آر  
 چنان ماند قاضی بچورش اسپر

چو برداشتش بر طمع جاهلی  
 بدیوانکی در حریرم میبج  
 و کر چند در میان شقایق نشست  
 خرار جل اطلس پیوشد خرس  
 با آب سخن کینه از دل بشت  
 چو خصمت بیفتاد سستی بکن  
 که فرصت فرو شو یاد از دل غباد  
 که گفت ان هذا لیوم عسیر

مانندش درودیده چون فرقدین  
 برون رفت و بازش نشان کس نیافت  
 که کوی چنین شوخ چشم از کجاست  
 که مرد بدین نعت و صورت که دید  
 درین شهر سعدی شناسیم و بس  
 حق تلخ بین تاجه شیرین بگفت

بدندان کزید از تعجب بدین  
 و ز آنجا جوان روی همت بنافت  
 غریب از بزکان مجلس بخاست  
 نقیب از پیش رفت و هر سودوید  
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس  
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

حکایت توبه کردن پادشاه زاده

که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود  
 می اندر سرو سا تکینی بدست  
 زبانی دلاویز و قلبی سلیم  
 چو عالم نباشد کم از مستمع  
 شدند آن عزیزان خراب اندرون  
 که یارد ز داز امر معروف دم  
 فرو مانده آواز چنگ از دهل  
 نشاید چو بی دست و پایان نشست  
 بهمت نمایند مردی رجال  
 بنالید و بگریست سر بر زمین  
 دعا کن که مای زبانیم و دست  
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر  
 بگفت ای خداوند بالا و پست  
 خدایا همه وقت او خوش بدار  
 بدین بد چرانیکویی خواستی  
 چه بدخواستی بر سر خلق شهر  
 چو سر سخن در نیابی مجوس  
 ز داد آفرین توبه اش خواستم  
 بعیشی رسد جاودان در بهشت  
 بترک اندرش عیشهای مدام  
 کسی زان میان با ملک باز گفت  
 بسیار بد بر چهره سبیل دریغ

یکی پادشاه زاده در کنج بود  
 بمسجد در آمد سرایان و مست  
 بمقصوره در پار سایی مقیم  
 تنی چند بر کفت او مجتمع  
 چو بی عزتی پیشه کردان حرون  
 چو منکر بود پادشاه را قدم  
 تحکم کند سیر بر بوی کل  
 کرت نهی منکر بر آید زد دست  
 چو دست و زبان را نامند مجال  
 یکی پیش دانای خلوت نشین  
 که یکبار آخر برین رند و مست  
 دمی سوز ناک از دل با خبر  
 بر آورد مر دجهان دیده دست  
 خوشست این پسر و قش از روزگار  
 یکی گفتش ای قبله راستی  
 چو بد عهد رانیک خواهی ز بهر  
 چنین گفت باینده تیر هوش  
 بطامات مجلس بیاراستم  
 که هر که که باز آید از خوی زشت  
 همین پنج روز ست عیش مدام  
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت  
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت  
 بر نیک محضر فرستاد کس  
 قدم رنجہ فرمای تا سر نهم  
 نصیحت کر آمد بایوان شاه  
 دورویہ ستادند بدر سپاہ  
 شکر دید و عتاب و شمع و شراب  
 یکی غائب از خود یکی نیم مست  
 زیگ سو بر آورده مطرب خروش  
 حریفان خراب از می لعل رنگ  
 نبود از ندیمان کردن فراز  
 دف و چنگ بایکد کر ساز کار  
 بفرمود در هم شکستند خرد  
 شکستند چنگ و کستند رود  
 میخانه در سنک بردن زدند  
 می لاله کون از بطسرنکون  
 خم آبستن خرنه ماهه بود  
 شکم تابنافش دریدند مشک  
 بفرمود تا سنک صحن سرای  
 که کلکونہ خریا قوت قام  
 عجب نیست بالوعه کر شد خراب  
 دگر هر که بر بط گرفت بکف  
 و کرفاسقی چنگ بردی بدوش  
 جوازا سراز کبرو پندار مست  
 پدر بارها گفته بودش بهول  
 جفای پدر بردوزندان و بند  
 کرش سخت گفتی سخن کوی سهل  
 خیال غرورش بر آن داستی  
 سپر نفکند شیر غران ز جنگ  
 بترمی زد شمن توان کند پوست

حیادیده بر پشت پایش بدوخت  
 در توبه کویان که فریادرس  
 سر جهل و ناراستی بر نهم  
 نظر کرد در صدر صفه بارگاه  
 سخن پرور آمد بایوان شاه  
 ده از نعمت آباد و مردم خراب  
 یکی شعر کویان صراحی بدست  
 زدیکر سو آواز ساقی که نوش  
 سر ساقی افتاده در بر چو چنگ  
 بجز ز کس اینچا کسی دیده باز  
 بر آورده نی از میان ناله زار  
 مبدل شد آن عیش صافی بدرد  
 بدر کرده کوینده از سر سرور  
 کدور انشانند و کردن زدند  
 روان همچنان کربط کشته خون  
 در آن قننه دختر بیفکند زود  
 قدح را برو چشم خونین پراشک  
 بکنند و کردند نوباز جای  
 بشستن نمیشد ز روی رخام  
 که خوردان در آن روز چندان شراب  
 قفا خوردی از دست مردم چو دوف  
 بمالید اورا چو طنبور گوش  
 چوپیران بکنج عبادت نشست  
 که پاکیزه رو باش و شایسته قول  
 چنان سود مندش نیامد که پند  
 که بیروز کن از سر جوانی رجهل  
 که درویش رازنده نکنداشتی  
 پند بشد از تیغ بران پلنسک  
 چو بادوست سختی کنی دشمن اوست

چوسندان کسی سخت روی نکرد	که خابسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن در شتی مکن با امیر	چو بینی که سستی کند سخت گیر
باخلاق باهر که بینی بساز	اگر زیر دستت و کر سرفراز
که این کردن از ناز کی در کشد	بگفتار خوش و آن سراندر کشد
بشیرین زبانی توان بر دکوی	که پیوسته تلخی بردتند خوی
توشیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را کو بتلخی میر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انکین می فروخت	که دلها ز شیر نیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون فی شکر	برو مشتری از مکس بیشتر
کراو زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
کرانی نظر کرد در کار او	حسد بد بر روز بازار او
دگر روز شد کرد کیتی دوان	عسل بر سر و سر که برا پروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که نشست بر انکینش مکس
شبانکه چون قدش نیامد بدست	بدلتک روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی ازو عید	چوا بروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ بر دم درا خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بودن آن آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشند کون سار سخت
کرقم که سیم وزرت چیر تبست	چو سعدی زبان خوشست نیر تبست

حکایت

شنید مکه فرزانه حق پرست	کریبان کر قتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	ققا خوردو سر بر نکر داز سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تونیز	تحمل در یغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع دیگر مکوی
در دمست نادان کریبان مرد	که با شیر جنکی سکا لد نبرد
زهشیدار عاقل نزیسد که دست	زند در کریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند || جفا بیند و مهر بانی کند

حکایت در عزت نفس مردان

سکی پای صحرا نسینی کزید	بخشیمی که خونش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختر می بو دخرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترانیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده زور	بخندید گای مامک دلقروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و نیش	در بیغ آدمم کام دندان خویش
مخالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان پیای سگ اندر برم
توان کرد بانا کسان بدر کی	و لیکن ز مردم نیاید سکی

حکایت خواجه نیکو خصال و بنده بدفعال

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکو هیده اخلاق بود
ازین حفر قی موی کالیده	بدی سر که در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان زهر	کرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سیل	دویدی ز کند پیاز بغل
کره و وقت پختن برابر وزدی	چو پختند باخواجه زانوزدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست	و کر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز از و خانه در کنند و کوب
کهی خار و خس در ره انداختی	کهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	ز رفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال	چه خواهی ادب با هنر با جمال
نیرزد و جودی بدین خوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر	بدست آرم این را بنخاس بر
و کر یک پشیر آورد سر میخ	کر آنست اگر راست خواهی بهیج
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید گای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش لیک	مراز و طبیعت شود خوی نیک
چوز و کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چوز هرت نماید نخست	ولی شهد کردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر مریض

کسی راه معروف گریخت  
 شنیدم که مهمانش آمد یکی  
 سرش روی و رویش صفاریخته  
 شب آنجا بفرستند و بالش نهاد  
 نه خوابش گرفت شبان یک نفس  
 نهادی پریشان و طبعی درشت  
 ز فریاد نالیدن و خفت و خیز  
 ز دیار مردم در آن بقعه کس  
 شنیدم که شهباز خدمت نخفت  
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب  
 یکدم که چشمانش خفت گرفت  
 که لعنت برین نسل ناپاک باد  
 پلید اعتقاد آن پاکیزه پوش  
 چه داند لثباری از خواب مست  
 سخنه‌های منکر بمعروف گفت  
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم  
 یکی گفت معروف را در نهفت  
 بر وزین سپس کوسر خویش کیر  
 نکویی و رجت بجای خودست  
 سر سفله را کرد بالش منه  
 مکن بآیدان نیکی ای نیک بخت  
 نکویم مراعات مردم مکن  
 باخلاق نرمی مکن با درشت  
 که انصاف خواهی سک حق شناس  
 به برف آب رجت مکن بر خسیس  
 ندیدم چنین بیج بر بیج کس  
 چو بانوی این ملامت بکرر  
 که بر کرد و آسوده خاطر بخت  
 که از ناخوشی کرد بر من خروش

که نهاد معروفی از سر نخست  
 ز بیماریش تا بمرک اندکی  
 بمویش جان در تن آویخته  
 روان دست در بانگ و نالش نهاد  
 نه از دست فریاد او خواب کس  
 نمی مرد و خلقی بحجت بکشت  
 گرفتند از و خلق راه صگریز  
 همان ناتوان ماند و معروف بس  
 چو مردان میان بسته و کرد آنچه گفت  
 که چند آورد مرد ناخفته تاب  
 مسافر پراکنده گفتن گرفت  
 که نامند و ناموس و زر قند و باد  
 فریبنده پارسایی فروش  
 که بیچاره دیده بر هم نبست  
 که یکدم از وی چرا غافل بخت  
 شنیدند پوشیدگان حرم  
 شنیدی که درویش نالان چه گفت  
 کرانی مکن جای دیگر بمیر  
 ولی بآیدان نیک مردی بدست  
 سر مردم آزار بر سنک به  
 که در شوره نادان نشاند درخت  
 کرم نیش نامردمان کم مکن  
 که سک را نمالند چون کربه پشت  
 بسیرت به از مردم ناسپاس  
 چو کردی مکافات بر بیخ نویس  
 مکن هیچ رجت برین هیچ کس  
 برآمد خروش از دل نیک مرد  
 پریشان مشوزین پریشان که گفت  
 مرا ناخوش از وی خوش آمد بکوش

جفای چینی کس بیاید شنود  
 چو خود را قوی حال بینی و خوش  
 اگر خود همین صورتی چون طلسم  
 و کرم پرورانی درخت کرم  
 نه بینی که در کرخ تربت بسیست  
 تکبر کند مرد حشمت پرست  
 که تواند از پی قراری غنود  
 بشکرانه بار ضعیفان بکش  
 بمیری واسعت بمیرد چو جسم  
 بر نیک نامی خوری لاجرم  
 بجز کور معروف معروف نیست  
 نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت سفاهت ناهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی  
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک  
 برون تاخت خواهند تیره روی  
 که زنه ازین کز دمان خوش  
 که چون کرچه زانو بدل بر نهند  
 سوی مسجد آورده کان شید  
 ره کاروان شیر مردان ز نسد  
 سید و سیه پاره بردوخته  
 زهی جو فروشان کندم نمای  
 مین در عبادت که پیرند و سست  
 چرا کرد باید نماز از نشست  
 عصای کلیمند بسیار خوار  
 نه پرهیز کارونه دانشورند  
 عبای بلبلا نه در تن کنند  
 ز سنت نه بینی در اینان اثر  
 شکم تاسر آکنده از لقمه تنک  
 نخواهم درین وصف بیش ازین گفت  
 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی  
 یکی کرده بی آب روی بسی  
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد  
 بدی در قعا عیب من کرد و خفت  
 یکی تیری انداخت و در ره فتاد  
 تو برداشتی و آمدی سوی من  
 نبود آن زمان در میان حاصلی  
 که زر برفشاندی برویش چو خاک  
 نکوهیدن آغاز کردش بکوی  
 پلنگان درنده صوف پوش  
 و کرصیدی افتد چو سگ بر جهند  
 که در خانه کمتر توان کر صید  
 ولی جامه مردم اینان کنند  
 بضاعت نهاده ز راندوخته  
 جهان کردو شبکوک خرمن کدای  
 که در رقص و حالت جواندو چست  
 چو در رقص برمی تواند جست  
 بظاهر چنین زرد روی و زار  
 همین بس که دنیا بدین میخورند  
 بدخل حبش جامه زن کنند  
 بجز خواب پیشین و نان سحر  
 چو زنبیل در یوزه هفتاد درنگ  
 که شغبت بود سیرت خویش گفت  
 نیند هنر دیده عیب جوی  
 چه غم دارد از آب روی کسی  
 اگر راست خواهی نه از عقل کرد  
 بترز و قرینی که آورد و گفت  
 وجودم نیاززد ورنجم نداد  
 همی در سپوزی به پهلوی من

که سهلت ازین صعبتر کو بکوی  
 از آنها که من دامن از صد یک نیست  
 من از خود دقیقین می شناسم که هست  
 بجاد اندم عیب هفتاد سال  
 نداند بجز عالم الغیب من  
 که پنداشت عیب من اینست و بس  
 زدوزخ نترسم که کارم نکوست  
 بسا کو پیر نمخه از پیش من  
 که بر جاش تیر بلا بوده اند  
 بتاج معالی سرافر اختند  
 که صاحب دلان بار شوخان برند  
 بسنگش ملامت کنان بشکنند

بخندید صاحب دل نیک خوی  
 هنوز آنچه گفت از بدم اند کیست  
 ز روی کبان بر من اینها که بست  
 وی امسال پوست با ما وصال  
 به از من کس اندر جها عیب من  
 ندیدم چنین نیک پندار کس  
 بمحشر گواه کناسم کر اوست  
 کرم عیب کو ید بداند یش من  
 کسان مر دراه خدا بوده اند  
 کلاه تکبر بیند اختند  
 ز بون باش تا پوستینت در ند  
 کراز خاک مردان شبوی کنند

حکایت در کستاجی درویشان و حلم پادشاهان

برون آمدی هر سحر با غلام  
 برسم عرب نیمه بر بسته روی  
 هر آن کین رو دار دملک صالح اوست  
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت  
 چو حرا تأمل کنان آفتاب  
 که هم روز محشر بود داوری  
 که در لهوند و عیشند و در کام ناز  
 من از کور سر بر نکیرم زخشت  
 که بند غم امروز بر پای ماست  
 که در آخرت نیز زجت کشی  
 بر آید بگفتش بدرم دماغ  
 ذکر بودن آنجا مصالح ندید  
 ز چشم خلایق فروشت خواب  
 بهیبت نشست و بجزمت نشاند  
 فروشت آن کرد ذل از وجود  
 نشستند بانا مداران خیل

ملک صالح از پادشاهان شام  
 بکشتی در اطراف بازار و کوی  
 که صاحب نظر بود درویش دوست  
 دو درویش در مسجدی خفته یافت  
 شب سردشان دیده نابرده خواب  
 یکی از آن دو میگفت بادیکری  
 کر این پادشاهان کر دن فراز  
 در آیند با ما جزان در بهشت  
 بهشت برین و ملک ما وای ماست  
 همه عمر ازینان چه دیدی خوشی  
 اگر صالح آنجا بد یوار باغ  
 چو مر این سخن گفت و صالح شنید  
 دمی رفت تا چشمه آفتاب  
 روان هر دو را کس فرستاد و خواند  
 برایشان بسیار ید باران جود  
 پس از رنج باران سر ماوسیل



معطر کنان جامه بر عود سوز  
 که ای خلقه در کوش حکمت جهان  
 ز ما بند کانت چه آمد پسند  
 بخندید و در روی درویش گفت  
 ز پیکار کان روی درهم کشم  
 که ناساز کاری کنی در بهشت  
 تو فردا مکن در برویم فراز  
 شرف یادت دست درویش گیر  
 که امروز تخم ارادت نکاشت  
 بچوکان همت توان برد کوی  
 که از خود پری همچو قندیل آب  
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

کدابی بی جامه شب کرده روز  
 یکی گفت از اینان ملک را نهان  
 پسندید کان در بزرگی رسند  
 شهنشه ز شادی چو کل بر شکفت  
 من آن کس نیم کز غرور حشم  
 تو هم با من از سرینه خوی زشت  
 من امروز در صلح کردم باز  
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر  
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت  
 ارادت نداری سعادت بجوی  
 تراکی بود چون چراغ التهاب  
 وجودی دهد روشنایی بجمع

حکایت در محرومی خود بینان

ولی از تکبر سری مست داشت  
 دلی پر ارادت سری پر غرور  
 یکی حرف دروی نیاموختی  
 بدو گفت دانای کردن فراز  
 انانی که پر شد دگر چون برد  
 تهی آی تا پر معانی شوی  
 تهی کرد باز آی پر معرفت

یکی در نجوم اندکی دست داشت  
 بر کوشیار آمد از راه دور  
 خردمند از و دیده بردوختی  
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز  
 تو خود را کان برده بر خرد  
 زدعوی پری زان تهی میروی  
 ز هستی در آفاق سعادی صفت

حکایت در معنی تضرع و تعلیم حق شناسی بندکان

بفرمود جستن کسش در نیافت  
 بشمشیر زن گفت خونش بریز  
 برون کرد دشنه چو تشنه زبان  
 خدا یا بجل کرد دمش خون خویش  
 در اقبال او بوده ام دوستکام  
 بگیرند و خرم شود دشمنش  
 دگر دیک خشمش نیاورد جوش

بخشم از ملک بنده سر بتافت  
 چو باز آمد از راه خشم و ستیز  
 بخون تشنه جلاد نا مهربان  
 شنیدم که گفت از دل تنگ ریش  
 که پیوسته در نعمت و ناز و کام  
 مبادا که فردا بخون منش  
 ملک را چو کفت وی آمد بکوش

<p>خداوند را بت شد و طبل و کوس  رسانید دهرش بدان پایگاه  چو آب است بر آتش مرد گرم  که ز می کند تیغ برنده کند  پیوشند خفتان صد تو حریر</p>	<p>بسی بر سرش داد و بر دیده بوس  برفق از چنان سهیمین جایگاه  غرض زین سخن آنکه گفتار نرم  تواضع کن ای دوست با خصم تند  نه بینی که در معرض تیغ و تیر</p>
---	--

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

<p>یکی را بناح سک آمد بکوش  در آمد که درویش صالح بکاست  بجز عارف آنجاد کرکس ندید  که شرم آمدش ببحث آن راز کرد  هلا گفت بر درجه پایی در آئی  که ایند رسک آواز کرد آن منم  نهادم ز سر کبرورای و خرد  که مسکین ترا رسک ندیدم کسی  ز شیب تواضع بیالاریسی  که خود را فروتر نهادند قدر  فتاد از بلندی بسر در نشیب  بمهر آسمانش بعیوق برد</p>	<p>ز ویرانه عارفی ژنده پوش  بدل گفت کوی سگ اینجا چراست  نشان سک از پیش و از پس ندید  خجیل باز کردیدن آغاز کرد  شنید از درون عارف آواز پای  نپنداری ای دیده روشنم  چو دیدم که بیچاره کی می خرد  چو سک بر درش بانگ کردم بسی  چو خواهی که در قدر و الاریسی  درین حضرت آنان گرفتند صدر  چو سیل اندر آمد بهول و نهیب  چو شبم یفتاد مسکین و خرد</p>
--	---

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی حاتم اصم و سیرت او

<p>که حاتم اصم بود باور مکن  که در چنبر عنکبوتی فتاد  مکس قند پنداشنش قید بود  که ای پای بند طمع پای دار  که در کوشها دام بازست و بند  عجب دارم ای مرد راه خدای  که مارا بد شواری آمد بکوش  نشاید اصم خواندنت زین زسپس  اصم به که گفتار باطل نبوش</p>	<p>کروهی بر آند ز اهل سخن  بر آمد طنسین مکس بامداد  همه ضعف و خاموشیش کید بود  نکه کرد شیخ ز سر اعتبار  نه هر جا شکر باشد و شهد و قند  یکی گفت از ان خلقه اهل رای  مکس را تو چون فهم کردی خروش  تو آگاه کردی به بانگ مکس  تبسم کنسناه گفتش ای تیز هوش</p>
---	---

مراعیب پوش و ثنا کس ترند  
 کند هستیم زیر تقسم زبون  
 مکرکز تکلف مبراشوم  
 بگویند نیک و بدم هر چه هست  
 ز کردار بد دامن اندر کشم  
 چو خاتم اصم باش و غیبت شنو  
 که کردن ز گفتار سعدی بتافت  
 ندانم پس از من چه پیش آیدت

کسانی که یان بخلوت درند  
 چو پوشیده دارندم اخلاق دون  
 فرامی نمایم که می نشنوم  
 چو کالیوه داندم اهل نشست  
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم  
 بحیل ستایش فراچه مشو  
 سعادت نجست و سلامت نیافت  
 ازین به نصیحتگری بایدت

حکایت زاهد با دزد

که همواره بیدار و شب خیز بود  
 به پیچید و بر طرف با می فکند  
 ز هر جانی مرد با چوب خاست  
 میان خطر جای بودن ندید  
 کریزی بوقت اختیار آمدش  
 که شب دزد بپاره محروم شد  
 برای دیگر پیش بار آمدش  
 بگردانگی خاک پای توام  
 که چنگی آوری بر دو نوعست و بس  
 دوم جان بدر بردن از کار زار  
 چه نامی که مولای نام توام  
 بچایی که می دانت ره برم  
 بپندارم آنجا خداوند رخت  
 یکی پای بردوش دیگر نهیم  
 از آن به که کردی تهی دست باز  
 کشیدش سوی خانه خویشتن  
 بکتفش بر آمد خداوند هوش  
 ز بالابد امان او در گذاشت  
 ثواب ای جوانان یاری و مزد  
 دوان جامه پارسا در بغل

عزیزی در اقصای تبریز بود  
 شی دید جایی که دزدی کند  
 کس از خبر کرد و آشوب خاست  
 چونا مردم آواز مردم شنید  
 نهیبی از آن کس و رودار آمدش  
 ز رحمت دل پارساموم شد  
 بتا ریگی از پی فراز آمدش  
 که یار امر و کاشنای توام  
 ندیدم بگردانگی چون تو کس  
 یکی پیش خصم آمدن مردوار  
 بدین هر دو خصلت غلام توام  
 کرت رای باشد بحکم کرم  
 سر ایست کوتاه و در بسته سخت  
 کلوخی دو بالای هم بر نهیم  
 بچندان که در دست افتد بساز  
 بدلداری و جابلوسی و فن  
 جوانمرد شب و روز داشت دوش  
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت  
 و ز آنجا بر آورد غوغا که دزد  
 بدر جست از آشوب دزد دغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که بیچاره رابر آمد مراد
خیبته که بر کس ترجم نکرد	بخشود بروی دل نیک مرد
عجب دارم از سیرت بخر دان	که نیکی کنند از کرم یابدان
در اقبال نیکان بدان می زیند	وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در تحمل جفای دشمن از نهر دوست

یکی چو سعدی دل ساده بود	که با ساده روی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی	ز چوکان سختی نجستی چو کوی
ز کس چین رابر و نیند اختی	ز بازی بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترانگ نیست	خبر زین همه سیل و سنک نیست
تن خویشتن سفیه دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطادر گذاشت	که گویند یاری و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نوشتن بزر
دل خانه مهر یارست و بس	از آن می نکنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذاشت بر عارفی جنگ جوی
کران مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
کراز هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بند خویش پنداشتش	زبون بود و در کار کل داشتش
چفادید و با جور و قهرش بساخت	بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز	ز لمانش آمدنهی فراز
بیا پیش در افتاد پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جور و جگر خون کنم	یک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم بخشایم ای نیک مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت کشت بیش
غلامیست در خیم ای نیک بخت	که فرمایش و قتها کار سخت
دگر که نیاز از مرش سخت دل	چو باد آیدم سختی کار کل

هرآن کس که جور بزرگان نبرد || نسوزد دلش برضعیفان خرد  
کراز حاکمان سخت آید سخن || تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید و تواضع و حلم او

شنیدم که دردشت صنعان جنید || سسکی دید برکنده دندان صید  
ز نیروی سر پنجه شیر کبر || فرو مانده عاجر چو رو باه پیر  
پس از عزم آهو گرفتن به پی || لکد خوردی از کوسفندان حی  
پس از کا و کوهی گرفتن بقهر || لکد خوردی از کوسفندان شهر  
چو مسکین و بی طاقتش دیدوریش || بدو داد یک نیمه از زاد خویش  
شنیدم که میگفت و خون میگریست || که داند که بهتر ز ما هرد و کیست  
بظاهر من امروز ازین بهترم || دگر تاجه راند قضا بر سرم  
کرم پای ایمان نلغزد ز جای || بسر برنهم تاج عفو خدای  
و کس کسوت معرفت در برم || نماند به بسیار ازین کترم  
که سک با همه زشت نامی چو مرد || مرا و را بدوزخ نخواهد برد  
ره اینست سعدی که مردان راه || بعزت نکرند در خود نگاه  
از آن بر ملائک شرف داشتند || که خود را به از سک نپنداشتند

حکایت پارسا و ربط زن

یکی بر بطی در بغل داشت مست || بشب بر سر پارسای شکست  
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم || بر سنک دل برد یک مشت سیم  
که دوشینه معذور بودی و مست || ترا و مرا بر ربط و سر شکست  
مرا به شد آن زخم و پر خاست بیم || ترابه نخواهد شد الا بسیم  
از آن دوستان خدا بر سراند || که از خلق بسیار بر سر خوردند

حکایت صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک و خش از مهان || یکی بود در کنج خلوت نهان  
مجرد بمعنی نه عارف بدلق || که بیرون کند دست حاجت بخلق  
سعادت کشاده دری سوی او || دراز خلق بر بسته بر روی او  
زبان آوری بی خرد سعی کرد || ز شوخی بید گفتن نیک مرد  
که زنه ازین مکروستان و ریو || بجای سلیمان نشسته چو دیو  
دمادم بشویند چون کربه روی || طمع کرده در صید موشان کوی  
ریاضت کش از بهر نام و غرور || که طبل تهی را رود بانگ دور

برایشان تفرج کنان مردوزن  
 که یارب مر این شخص را توبه بخش  
 مرا توبه ده تا نکر دم هلاک  
 که معلوم من کرد خوی بدم  
 و کمر نیستی کو پرو باد سنج  
 تو مجموع باش کو پراکنده گفت  
 چنینست کوکنده مغزی مکن  
 زبان بند دشمن زهنکامه گیر  
 که دانا فریب مشعبد خرد  
 زبان بداندیش بر خود بیست  
 بقض تو کفتن نیابد بحال  
 نکر تاجه عیبت گرفت آن مکن  
 که روشن کند بر من آهوی من

همی گفت خلق برو انجمن  
 شنیدم که بگریست دانای و خش  
 و کر راست گفت ای خداوند پاک  
 پسند آمد از عیب جوی خودم  
 کر آئی که دشمنت کوید مرغ  
 اگر ابلهی مشک را کنده گفت  
 و کر می رود در پیاز این سخن  
 نکیرد خرد مندر روشن ضمیر  
 نه آیین عقلست و رای خرد  
 پس کار خویش آنکه ماقبل نشست  
 تو نیکوروش باش تا بد سکال  
 چود شوارت آید زدشمن سخن  
 جز آنکس ندانم نکو کوی من

حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و سیرت خوب او در تواضع

مکر مشکش را کنند منجلی  
 جوانی بگفت از سر علم و رای  
 بگفتا چنین نیست یا بالحسن  
 بگفت ار تودانی ازین به بگو  
 بکل چشمه خورنشاید نهفت  
 که من بر خطا بودم او بر صواب  
 که بالاتراز علم وی علم نیست  
 نکریدی خود از کبر در روی نگاه  
 فر و کو قندی بنا واجبش  
 ادب نیست پیش بزرگان سخن  
 میندار هرگز که حق بشنود  
 شقایق بیاران زوید ز سنک  
 بتد کیر دریای درویش ریز  
 بروید کل و بشکند نو بهار  
 که از خود بزرگی نماید بسی

کسی مشکلی برد پیش علی  
 امیر عدو بند کشور کشای  
 شنیدم که شخصی در آن انجمن  
 زنجیدا زو حیدر نام جوی  
 بگفت آنچه دانست و شایسته گفت  
 پسندید از و شاه مردان جواب  
 به از من سخن گفت دانا بکیست  
 کر امروز بودی خداوند جاه  
 بدر کردی از بار که حاجبش  
 که من بعد بی آب روی مکن  
 کسی را که پندار در سر بود  
 ز علمش ملال آید از وعظ نسک  
 کرت در دریای فضلست خیر  
 نه بینی که از خاک افتاده خوار  
 بچشم کسان در نیاید کسی

مرزای حکیم آستینهای در چومی بینی از خویشتن خواه چه  
مکوتا بگویند شکر ت هزار چو خود کفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و تواضع او

کدایی شنیدم که در تنگ نای نهادش عمر پای بر پشت پای  
ندانست درویش بیچاره کوست که رنجیده دشمن نداند زدوست  
برآشت بروی که کوری مگر بدو کفت سالار عادل عمر  
نه کورم ولیکن خطارفت کار ندانستم از من خطادر گذار  
چه منصف بزرگان دین بوده اند که بازیر دستان چنین بوده اند  
فروتن بود هو شمند کزین نهد شاخ بر میوه سر بر زمین  
بنازند فردا تواضع کنان نکون از خجالت سر گردنان  
اکرمی بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترسد خطادر گذار  
مکن خیره بر زیر دستان ستم که دستت بالای دست توهم

حکایت در فائده خوشخوبی

یکی خوب کردار و خوش خوی بود که بد سیر تازانکو کوی بود  
بخوابش کسی دید چون در گذشت کباری حکایت کن از سر گذشت  
دهانی بجنده چو کل باز کرد چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد  
که بر من نکرند سختی بسی که من سخت نکر فتمی با کسی

حکایت ذالنون و تواضع او

چنین یاد دارم که سقای نیل نکر دآب بر مصر سالی سیل  
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان باران شدند  
گر ستند از کریه جوی روان نیامد مگر کریه آسمان  
بنو النون خبر برد از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی  
فرو ماند کار ادعایی بکن که مقبول وارد نباشد سخن  
شنیدم که ذوالنون بمدین کریخت بسی بر نیامد که باران بریخت  
خبر شد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل بر ایشان کریست  
سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد بسیل بهاران غدیر  
پرسید از وعار فی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود کفت  
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی بفعال بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی  
برقم مبادا که از شر من  
مهی بایدت لطف کن کان مهان  
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز  
بزرگی که خود را ز خردان شمرد  
ازین خاکدان بنده پاک شد  
الای که بر خاک مابگذری  
که گر خاک شد سعدی اورا چه غم  
به بیچارگی تن فرا خاک داد  
بسی بر نیاید که خاکش خورد  
نکرتا گلستان معنی شکفت  
عجب کر میرد چنین بلبل

پریشان تراز خود ندیدم کسی  
بند در در خیر بر انجمن  
ندیدند از خود بتدر جهان  
که مر خویشتن را نکیری بچیز  
بدینی و عقی بزرگی یرد  
که در پای کتر کسی خاک شد  
بخاک عز یزان که یاد آوری  
که در زندگی خاک بودست هم  
اکر کرد عالم بر آمد چو باد  
دگر باره یادش بعالم برید  
برو هیچ بلبل چنین خوش نکفت  
که بر استخوانش ز روید کلی

باب پنجم در رضا

شب زیت فکرت همی سوختم  
پراکنده کوی حدیث شنید  
هم از خبث نوعی در آن درج کرد  
که فکرش بلیغ و رایش بلند  
نه در خشت و کوپال و کرز کران  
ندانم که مارا سر جنک نیست  
بیا تا درین شوه چالش کنیم  
توانم که تیغ زبان بر کشم

چراغ بلاغت می افروختم  
جز احسنت گفتن طریق ندید  
که ناچار فریاد خیزد ز درد  
درین شیوه زهد و طامات و پند  
که این شیوه ختمست بر دیگران  
و کر نه مجال سخن تنک نیست  
سر خصم را سنک بالمش کنیم  
جهان سخن را قلم در کشم

کفتار اندر رضا بحکم قضا

سعادت بخشایش داورست  
چو دولت نبخشد سپهر بلند  
نه سختی رسید از ضعیفی بمور  
چو نتوان بر افلاک دست آختن  
کرت زندگانی نبستت دیر  
و کر در حیانت نماندست بهر

نه در جنک و بازوی زور آورست  
نیاید بمردانگی در کند  
نه شیران بمسر پنجه خوردند و زور  
ضرور بست با کردش ساختن  
نه مارت کزید نه شمشیر تیر  
چنانست کشد نوش دارو که زهر



نه رستم چو بایان روزی بخورد || شفا د از نهادش بر آورد کرد

حکایت شاطر اصغھانی

مرادر سپاهان یکی یار بود  
مدامش بخون دست و خنجر خضاب  
ندیدمش روزی که ترکش نیست  
دلاور بسر پنجه کا و زور  
بدعوی چنان ناولک انداختی  
چنان خار در کل ندیدم که رفت  
زد تارک جنک جورابه خشت  
چو کجشک روزی ملخ در نبرد  
گرش بر فریدون بدی تا ختن  
پلنگانش از زور سر پنجه زیر  
گرفتی کمر بند جنک آزمای  
ز ره پوش را چون تبر زین زدی  
نه در مردی اوراند در مردی  
مرا یکدم از دست نکناشتی  
سفر ناگه زان زمین در بود  
قضائل کرد از عراق بشام  
مع القصه چندی بودم مقیم  
دگر پر شد ارشام پیمانام  
قضارا چنان اتفاق افتاد  
شبى سر فروشد باندیشه ام  
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد  
بیدار اودر صفهان شدم  
جوان دیدم از کردش دهر پیر  
چو کوه سپیدش سر از برف موی  
فلک دست قدرت برو یافته  
بدر کرده کیتی غرور از سرش  
بدو کفتم ای سرور شیر کیر

که جنک آور شوخ و عیار بود  
بر آتش دل خصم از و چون کباب  
زیکان پولادش آتش بخت  
زهولش بشیران در افتاده شور  
که عذرا بهریک يك انداختی  
که پیکان اودر سپر های رفت  
که خورد سر شرانه درهم سرشت  
بکشتن چه کجشک پیشش چه مرد  
امانش نه دادی بتایغ آختن  
فرورده چنگال در مغز شیر  
اگر کوه بودی بکندی ز جای  
گذر کردی از مرد و بر زین زدی  
دوم در جهان کس ندید آدمی  
که بار است طبعان سری داشتی  
که پیشم در آن بقعه روزی نبود  
خوش آمد در آن خاک پاک مقام  
برنج و براحت بامید و بیم  
کشید آرزو مندی خانه ام  
که بازم گذر بر عراق افتاد  
بدل برگذشت از هنر پیشه ام  
که بودم نمک خورده از دست مرد  
بمهرش طلب کار و خواهان شدم  
خد نکش کجان ارغوانش زیر  
دوان آبش از برف پیری بروی  
سردست مردیش بر تافته  
سرنا توانی بزانو برش  
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید که روز جنگ تتر  
 زمین دیدم از نیره چون نیستان  
 برانکینم کردهیجا چودود  
 من آمم که چون جمله آورده می  
 ولی چون نکرد اخترم یآوری  
 غنیمت شمردم طریق کریز  
 چه یاری کند مغفرو جوشنم  
 کلید ظفر چون نباشد بدست  
 گروهی پلنگ افکن پیل روز  
 هماندم که دیدیم کرد سپاه  
 چو ابراسب تازی برانکینم  
 دولشکر بهم برز دندان کین  
 ز باریدن تیر همچون تکرک  
 بصید هز بران پر خاش ساز  
 زمین آسمان شد ز کرد کبود  
 سواران دشمن چو در یافتیم  
 بتیر و سنان موی بشکافتیم  
 چه زور آورد پنجه جهدمرد  
 نه شمشیر زور آوران کند بود  
 کس از لشکر ماز هیجا برون  
 کسارانشد تاوک اندر حریر  
 چو صد دانه مجموع در خوشه  
 بنا مردی از هم بدادیم دست  
 چو طالع زماروی بریج بود  
 ازین بولعجبت حکایت شنو

بدر کردم آن جنگ خوبی زسر  
 گرفته علیها چو آتش در آن  
 چو دولت نباشد تهور چه سود  
 برح از کف انکشتی برمی  
 گرفتند کردم چو انکشتی  
 که نادان کند با قضا پنجه تیز  
 چو یاری نکرد اختری روشنم  
 بیازودر قبح نتوان شکست  
 در آهن سر مرد و سم سستور  
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه  
 چو باران بلالک فرور یختیم  
 تو کفتی زدند آسمان بر زمین  
 زهر کوشه برخاست طوفان مرک  
 کند از دهای دهن کرده باز  
 چو انجم درو برق شمشیر و خود  
 پیاده سپر بر سپر تاقیم  
 چو دولت بندروی بر تاقیم  
 چو بازوی توفیق یاری نکرد  
 که کین آوری زاخترتند بود  
 نیامد جز آغشته خفتا بخون  
 که کفتم بدوزند سندان بتیر  
 فتادیم هر دانه کوشه  
 چو ماهی که بر جوشن افتد بشست  
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود  
 که بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیر انداز ارد بلی

همی بگذرانید پیلک زبیل  
 جوانی جهان سوز و پیکار سناز  
 کند ی بگفتش بر از خام کور

یکی آهنین پنجه درارد بیل  
 نمند پوشی آمد بچنگش فراز  
 به پر خاش جستن چو بهرام کور

چو دید ارد بیلی نمد پاره پوش  
 به پنجسایه تیر خد نکش برد  
 دلاورد در آمد چو داستان کرد  
 بلشکر کفش برد در خیمه دست  
 شب از غیرت شرمساری نخفت  
 تو که آهن بناو ک بدوزی به تیر  
 شنیدم مکه می گفت و خون میگریست  
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
 چو بازوی بختم قوی حال بود  
 کنونم که در پنجه اقیل نیست  
 بروز اجل نیزه جوشن درد  
 اگر تیغ قهر اجل در قفاست  
 ورش بخت یاور بود دهر پشت  
 به دانا بسعی از اجل جان ببرد

کیان درزه آور دوزه را بگوش  
 که یک چوبه بیرون ز رفت از نمد  
 بخم کنندش در آورد و برد  
 چو دزدان خونی بکردن بیست  
 سحر که پرستاری از خیمه گفت  
 نمد پوش را چون فتادی اسیر  
 ندانی که روز اجل کس نزیست  
 برستم در آموزم آداب حرب  
 سطرئی بیلم نمد می نمود  
 نمد پیش تیرم کم از بیل نیست  
 زیر آهن بی اجل نکذرد  
 برهنست اگر جوشنش چندلاست  
 برهنه نشاید بساطور کشت  
 نه نادان بناساز خور دن ببرد

حکایت طیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت  
 ازین گونه کوب بر کرمی خورد  
 که در سینه پیکان تیر تبار  
 گرفتند یک لقمه در روده پیچ  
 قضارا طیب اندر آن شب ببرد  
 بسا چاره دانا بسختی ببرد

طیبی در آن ناحیت بود و گفت  
 عجب دارم از شب بسیار برد  
 به از نقل ما کول ناساز کار  
 همه عمر نادان بر آید بهیچ  
 چهل سال ازین رفت و زندست کرد  
 که بیچاره کوی سلامت ببرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش  
 جهان دیده پیری بر او گذشت  
 میندار جان پدر کین چار  
 که این دفع چوب از سرو کون خویش  
 چه داند طیب از کسی رنج ببرد

علم کرد بر تالک بستان سرش  
 چنین گفت خندان بساطور دشت  
 کند دفع چشم بد از کشته زار  
 نمیکرد تا نا توان مرد و ریش  
 که بیچاره خواهد از رنج مرد

حکایت

شایدیم که دیناری از مفلسی	بفتاد و مسکین بچستش بسی
باخر سرنا امیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بد بختی و نیک بختی قلم	برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجکی می خورند	که سر پنجکان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیر پسر را بچوب	بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور بر آور خروش

حکایت مرد درویش و زن ناسازگار و همسایه توانگر

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستکه بود و سرمایه دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگ داستان پر کشته حال
بگوی کدایان درش خانه بود	زرش همچو کندم به پیمانه بود
چو درویش بلند توانگر بنواز	دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنک پیوست باشوی خویش	شبانکه چور قتش تهی دست پیش
کسی چون تو بد بخت درویش نیست	چو ز نبور سرخت بجز نیش نیست
پیا موز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قجبه رایگان
کس از روسیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه نیک بخت
بر آورد صافی دل و صوف پوش	چو طبل از تهی کاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	به سر پنجه دست قضا بر میچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشان را کنم بختیار

حکایت مرد درویش و زن زشت

یکی مرد درویش در خاک کیش	چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سر زشت	مبندای کلکونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور	بسر مه که بینا کند چشم کور
نیاید نکو کاری از بد رکان	محالست دوزندگی از سکان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انکین ارز قوم
زوحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندر تربیت کم شود
توان پاک کردن زژنگ آینه	ولیکن نیاید زسنگ آینه

بکوشش زویدکل از شاخ پید || نه زنی بکر مابه کرد سپید

حکایت کرکس بازغن

<p>که نبود زمن دور بین ترکی بیاناچه بینی بر اطراف دشت بکرد از بلندی به پستی نگاه که یک دانه گندم بهامون درست زبالانها دند سردر نشیب کره شد بروپای بندی دراز که دهر افکند دام در گردنش نه هر بار شاطر زند بر هدف چو بینایی دام خصمت نبود نباشد حذر باقضا سود مند قضا چشم باریک بینش بست غرور شناور نیاید بکار</p>	<p>چنین گفت پیش زغن کرکسی زغن گفت ازین درنشاید گذشت شنید مکه مقدار یک روزه راه چنین گفت کرکس کرت باورست زغن رانما ند از تعجب شکیب چو کرکس بر دانه آمد فراز ندانست از آن دانه بر خوردنش نه آبستن در بود هر صدف زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود شنید مکه میکفت و کردن به بند اجل چون بخونش در آورد دست در آبی که پیدا نباشد کنار</p>
--	--

حکایت شاگرد منسوج بافت

<p>چو عنقا بر آورد پیل و زراف که نقشش معلم زبالا بست نکارنده دست تقدیر اوست که زیدم بیاز رد و عمرم بخت نبینی دگر صورت زید و عمرو خدا یش بروزی قلم در کشد که کروی بپندد که خواهد کشاد</p>	<p>چه خوش گفت شاگرد منسوج باف مرا صورتی بر نیاید زدست کرت صورت حال بدیانکوست درین نوعی از شرک پوشیده هست کرت دیده بخشد خدا وندامر نپندارم از بنده دم در کشد جهان آفرینش کشایش دهداد</p>
--	---

حکایت شتر بچه

<p>بس از رفتن آخر زمانی بخت ندیدی کسم بار کش در قطار اگر ناخدا جامه بر تن درد که بخشنده پرور دگارست و بس که کروی براند نخواند کست</p>	<p>شتر بچه باما در خویش گفت بگفت ار بدست منستی مهار خدا کشتی آنجا که خواهد برد مکن سعد یادیده بردست کس اگر حق پرستی ز درها بست</p>
---	--

کراواتاج دارت کند سر بر آر || و گرنه سرنا امید ی بخار

کفتار در اخلاص و برکت آن وریا و آفت آن

عبادت با اخلاص نیت نکوست چه ز نار مغ در میانت چه دلق مکن کفمت مردی خویش فاش باندازه بود باید نمود که چون عاریت برکشند از سرت اگر کوتاهی پای چو بین میند و گر نقره اندوده باشد نحاس منه جان من آب زر بر پیشیز زراندود کا ترا بر آتش برند	و گرنه چه آید ز بی مغز پوست که در پوشی از بهر یندار خلق چو مردی نمودی مخنت مباحش خجالت نبرد آنکه نمود بود نماند کهمین جامه در برت که در چشم طفلان نمایی بلند توان خرج کردن بر ناشناس که صراف دانا نکیرد بچیز پدید آید آنکه که مس یازرند
---	---

حکایت بابای کوهی و اخلاص او

ندانی که بابای کوهی چه گفت بروجان بابادر اخلاص بیج کسانی که فعلت پسنندیده اند چه قدر آورد بنده حور دیس نشاید بدستان شدن در بهشت	مردی که ناموس راشب نخت که توانی دراز خلق بر بست هیچ هنوز از تو نقش برون دیده اند که زیر قباد دارد اندام پیس که باز ترود چادر از روی زشت
---	---

حکایت زوزه دار طفل

شنیدم که نابالغی روزه داشت بکتابش آن روز سابق نبرد پدر دیده بوسید و مادر سرش چو بروی گذر کرد یک نیمه روز بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چو روی پسر در پدر بود و قوم که داند چو در بند حق نیستی پس این پیر از آن طفل نادان ترست کلید در دوزخست آن نماز اگر جز بحق می رود جاده است	بصد مخنت آورد روزی بچاشت بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد فشاند ندبا دام وزر بر سرش قباد اندرون آتش معده سوز چه داند پدر غیب بامادرم نهان خورد و پیدا بسر بردصوم اگر بی وضو در نماز ایستی که از بهر مردم بطاعت درست که در چشم مردم گذاری دراز در آتش فشاند سجاده است
---	--

حکایت زاهد مرائی

سبیه کاری از زردبانی قنصاد  
 پسر چند روزی کرستن گرفت  
 بخواب اندرش دید و پرسید حال  
 بگفت ای پسر قصه بر من بخوان  
 نکو سیرتی بی تکلف برون  
 بنزدیک من شب رو راه زن  
 یکی بدر خلق رنج آزمای  
 ز عمر وای پسر چشم نیکی مدار  
 نکویم تواند رسیدن بدوست  
 ره راست رو تا بمنزل رسی  
 چو کاوی که عصار چشمش بیست  
 کسی کربت بد ز مخراب روی  
 تو هم پشت بر قبله در نماز  
 درختی که بیخش بود بر قرار  
 کرت بیخ اخلاص در بوم نیست  
 هر آن کافکند تخم بر روی سنک  
 منه آب روی ریارا محل  
 چو در خفیه بد باشم و خاکسار  
 بروی وریا خرقه سهلست دوخت  
 چه دانند مردم که در جامه کیست  
 چه وزن آورد جای انسان باد  
 مرایی که چندین ورع می نمود  
 اگر هست مرد از هنر بهره ور  
 اگر مسک خالص نداری مکوی  
 بسوگند کفتن که زر مغر بیست  
 کنند آبره پاکیزه آستر  
 بزرگان فراغ از نظر داشتند  
 کراوازه خواهی در اقلیم فاش

شنیدم که هم در نفس جان بداد  
 دگر با حریفان نشستن گرفت  
 که چون رستی از حشرو نشرو سؤال  
 بد و زخ در افتادم از زردبان  
 به از پارسای خراب اندرون  
 به از فاسق پارسا پیرهن  
 چه مزدش دهد در قیامت خدای  
 چو در خانه زید باشی بکار  
 درین ره جز آنکس که رویش بدوست  
 تو در ره نه زین قیل واپسی  
 دو ان تا سحر شب هم آنجا که هست  
 بکفرش کواهی دهند اهل کوی  
 کرت با خدا نیست روی نیاز  
 بپرور که روزی دهد میوه بار  
 ازین در کسی چون تو محروم نیست  
 جوی وقت دخلش نیابد بچنگ  
 که این آب در زیر دارد و حل  
 چه سود آب ناموس بر روی کار  
 کرش با خدا در توانی فروخت  
 نویسنده داند که در نامه چیست  
 که میزان عدلست و دیوان داد  
 بدیدند هیچس در انسان نبود  
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر  
 و کر هست خود فاش کردد بیوی  
 چه حاجت محک خود بگوید که چیست  
 که این در حجابست و آن در نظر  
 از آن پریشان آستر داشتند  
 برون حله کن کو درون حشو باش

<p>که از منکر ایمن ترم کز مرید  سراسر کدایان این در کهند  نشاید کرفتن در افتاده دست  که همچون صدف سر بخود در بری  اگر جبرایلت نه بیند رواست  اگر کوش داری چو پند پد ر  مبادا که فردا پشیمان شوی</p>	<p>بازی نکفت این سخن بایزید  کسانی که سلطان شاهنشهند  طمع در کدا مرد معنی نیست  همان به کرا بستن کوهری  چوروی پرستیدنت در خداست  ترا پند سعدی بست ای پسر  کرامروز کفتار مانشنوی</p>
---	---

باب ششم در قناعت

<p>که بر بخت روزی قناعت نکرد  خبر ده حریص جهان کرد را  که بر سنک کردان نروید نبات  که اورا چومی پروی می کشی  که تن پروران از هنر لاغرند  چنین بودن آیین تا بخردست  کاول سک نفس خاموش کرد  بدست آرد از معرفت توشه  نکردند باطل برو اختیار  چه دیدار دبوش چه رخسار حور  که چه را زره باز نشناختی  که بر شهرش بسته سنک آرز  کنی رفت تا سدره المنتها  توان خویشتن را ملک خوی کرد  نشاید برید از تو ابر فلک  پس آنکه ملک خوی اندیشه کن  نکر تا نیچید ز حکم تو سر  تن خویشتن کشت و خون تو ریخت  چنین پر شکم آدمی یا خبی  تو پنداری از بهر ناست و بس  بسختی نفس میکند پاد راز</p>	<p>خدا را ندانست طاعت نکرد  قناعت توانگر کند مرد را  سکونی بدست آورای بی نبات  میورتن ار مرد رای وهشتی  خردمند مردم هنر پرورند  خور و خواب تنها طریق ددست  کسی سیرت آدمی کوش کرد  خنک نیکبختی که در گوشه  بر آنان که شد سر حق آشکار  ولیکن چو ظلمت نداند ز نور  تو خود را از آن در چه انداختی  بر اوج فلک چون پرد جره باز  گرش دامن از چنگ شهوت رها  بکم کردن از عادت خویش خورد  کجا شیرو حشی رسد در ملک  نخست آدمی سیرتی پیشه کن  تو بر کوره توسنی برگر  که کر پالهنک از کفت در کسبخت  باندازه خوراد اکرمردمی  درون جای قوتست و ذکر و نفس  کجا ذکر کنی که انبان از</p>
--	---



<p>که بر معده باشدز حکمت تهی تهی بهتر این روده پیچ پیچ دکربانگ دارد که هل من مزید تودر بند آتی که خر پروری جو خر با نجیل عیسی مخز نینداخت حرص خوردن بدام بدام افتداز بهر خوردن چوموش بدام افتی تیر و تبرش خوری</p>	<p>ندارند تن پروان آکھی دو چشم و شکم پر نکردد بهیچ چو دوزخ که سیرش کنداز وقید همی می رود عیسی از لاغری بدینار ای فرو مایه دنیا مخز مکرمی نبینی که در را و دام پلنکی که کردن کشد پرو حوش چوموش آنکه نان و پیرش خوری</p>
--	--

حکایت

<p>دودینار بر هر دو آن خرج کرد چه کردی بدان هر دودینار گفت بدیکر شکم را کشیدم سماط که همچنان پر نشد آن تهی چو دیرت بدست او قد خوش خوری که خوابش بقهر آور ددر کنند چو میدان نبینی نکه دار کوی از اندازه بیرون وز اندازه کم بر غبت بود خون خود ریختن شکم پر نخواهد شد الا بجاک</p>	<p>شکم صوفی راز بون کرد و فرج یکی کفتش از دوستان نهفت بدیناری از پشت راندم نشاط فرو مایه کی کردم و ابله می غدا کر لطیفست و کر سر سری سر آنکه بیالین نهد هوشمند بجال سخن تا نبینی مکوی مکوی و منه تا توانی قدم به بی رغبتی شهوت انگینختن برو اندرونی بدست آرو پاک</p>
--	--

حکایت

<p>که رحمت بر اخلاق حجاج باد که از من بنوعی دلش مانده بود نمی بایدم دیگرم سگ مخوان که جور خداوند حلوا برم که سلطان و درویش بینی یکی چو یکسو نهادی طمع خسروی در خانه این و آن قبله کن بخواری بگرد اندت ده بده</p>	<p>مرا حاجی شانه حاج مداد شنیدم که باری سکم خوانده بود ببنداختم شانه کین استخوان مپندار چون سرکه خود خورم قتاعت کن ای نفس بر اندکی چرا پیش خسرو بخواش روی اگر خود پرستی شکم طبله کن وگر هر دم نفس گوید بده</p>
--	--

قناعت سرافراز دای مردهوش || سر پر طمع بر نیاید زدوش

حکایت

<p>شنیدم که شد بامدادی بگاه دگر روی برخاک مالید و خاست یکی مشکلت می پیر سم بکوی چرا کردی امروز ازین سوتماز که هر ساعتش قبله دیگرست برای جوی دامنی در بریخت چرار یزی از بهر برف آب روی و کرنه ضرورت بدرها شوی چه می بایدت ز آستین دراز نباید بکس عبد و خادم نوشت بران از خودش تازاند کست</p>	<p>یکی با طمع پیش خوارز مشاه چو دیدش بخدمت دو تا کشت و راست پسر کفتش ای بابک نام جوی نکفتی که قبله است خاک ججاز میر طاعت نفس شهوت پرست طمع آب روی توقع بریخت چو سیر آبه خواهی شدن ز آب جوی مگر از تنم شکیا شوی برو خواجه کوتاه کن دست آز کسی را که درج طمع در نوشت توقع براند زهر مجلسست</p>
---	--

حکایت

<p>کسی کفت شکر بخواه از فلان به از جور روی ترش بردنم که روی از تکبر پروسر که کرد که تمکین تن نور جان کا هدت اگر هو شمندی عزیزش مدار ز دوران بسی نامرادی بری مصیبت بود روز نایافتن چو وقت فراخی کنی معده تنک چو چیزی نباید کشد بارغم شکم نزد من تنک بهتر که دل که باشد چو انعام بل هم اضل که بسیار خستبست بسیار خوار چو خرتن بجور کسان در نهی</p>	<p>یکی راتب آمد ز صاحب دلان بکفت ای پسر تلخی مر دنم شکر عاقل از دست آن نخورد مرودر پی هر چه دل خواهدت کنند مرد را نفس اماره خوار اگر هر چه باشد مرادت خوری تنور شکم دمبدم تافتن بنکی بریزادت روی رنگ کشد مرد پر خواره بار شکم شکم بنده بسیار بینی خجل در بیغ آدمی زاده پر خجل مکن رحم بر کاو بسیار خوار چو کا و را همی بایدت فر بهی</p>
--	---

حکایت

<p>چنه آوردم از بصره دانی عجب تنی چند در خرقة راستان یکی در میان معده انبار بود میان بست مسکین و شد بر درخت رئیس ده آمد که این را که کشت شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ نه هر بار خرما توان خورد و ورد شکم بند دستت و زنجیر پای سراسر شکم شد ملخ لاجرم</p>	<p>حدیثی که شیرین ترست از رطب گذشتیم بر طرف خرماستان ازین تنک چشمی شکم خوار بود وز آنجا بگردن در افتاد سخت نکفتم مزین بانگ بر ما درشت بود تنک دل رود کان فراخ لتنبار بد عاقبت خرد و مرد شکم بنده نادر پرستد خدای پایش کشد مور کوچک شکم</p>
---	--

حکایت

<p>یکی نیشکر داشت بر طیفری بصاحب دلی گفت در کنج ده چه گفت آن خردمند زیبا سرشت ترا صبر بر من نباشد مگر حلاوت نباشد شکر در نیش</p>	<p>چوب و راست گردید بر مشتری که بستان و چون دست یابی بده جوابی که بر دیده باید نوشت ولیکن مرا باشد ازنی شکر که باشد تقاضای تلخ از پیش</p>
--	---

حکایت

<p>یکی راز مردان روشن ضمیر ز شادی چو کلبه کُخندان شکفت چه خوشبخت تشریف شاه ختن گر آزاده بر زمین خمب و بش</p>	<p>امیر ختن داد طاق حریر بپوشید و دستش بوسید و گفت وز آن خوبتر جامه خویشتن مکن بهر قالی زمین بوس کس</p>
--	---

حکایت

<p>یکی نان خورش جز پیازی نداشت یکی کفتش ای سخره روز کار قبابست و چاپک نور دید دست شنیدم که میگفت و خون میگریست بلا جوی باشد گرفتار آز جوینی که از سعی بازو خورم چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش</p>	<p>چو دیگر کسان برک و سازی نداشت برو طبعی از خوان یغمایار قبایش دریدند و دستش شکست که مرخویشتن کرده را چاره چیست من و خانه من بعد نان و پیاز به از امیدی برخوان اهل کرم که بر سفره دیگران داشت کوش</p>
---	--

حکایت

که بر کشته ایام و بد حال بود غلامان سلطان زدندش بتیر همی گفت از هول جان می دوید من و موش ویرانه پیره زن قناعت نکوتر بدوشاب خویش که راضی بحکم خداوند نیست	یکی کر به در خانه زال بود دوان شد بمهمان سرای امیر چکان خونش از استخوان می دوید اگر جستم از دست این تیرزن نیرزد عمل جان من زخم نیش خداوند از آن بنده خرسند نیست
---	--

حکایت

پدر سر بفکرت فرو برده بود مروت نباشد که بگذار مش نکرتازن اورا چه مردانه گفت همان کس که دندان دهد نان دهد که روزی رساند تو چندین مسوز نویسنده عمر و روزیست هم بدارد فکیف آنکه عبد آفرید که مملوک را بر خداوند کار	یکی طفل دندان بر آورده بود که من نان و برک از بجا آرمش چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت مخور هول ابلیس تا جان دهد تو ناست آخر خداوند روز نکارنده کودک اندر شکم خداوند کاری که عبدی خرید ترا نیست این تکیه بر کردگار
---	---

حکایت

شدی سنک در دست ابدال سیم چو راضی شدی سیم و سنکت یکیست چه مستی زرش پیش همت چه خاک که سلطان زد رویش مسکین ترست فریدون بملک بجم نیم سیر کدا پادشاهست نامش کداست بنوقی که سلطان در ایوان نخت چو خفتند کرد دشت و هر دور روز کدا پادشاهست و نامش کداست چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد	شنیدم که در روز کار قدیم نینداری این قول معقول نیست چو طفل اندرون دارد از حرص پاک خبر ده بدرویش سلطان پرست کدارا کند یک درم سیم سیر کدایی که بر خا طرش بند نیست بخسبند خوش روستایی و جفت اگر پادشاهست اگر پینه دوز نکهبانی ملک و دولت رواست چو سیلاب خواب آمد و هر دور د
--	---

چو بینی توانگر سراز کبر مست      بروشگر یزدان کن ای تنگ دست  
نداری بحمد الله ان دست رس      که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دل نیک مرد      یکی خانه بر قامت خویش کرد  
یکی گفت میدانمت دست رس      کزین خانه بهتر کنی گفت بس  
چه میخواهم از طارم افراشتن      همینم پس از بهر بگذاشتن  
مکن خانه در راه سیل ای غلام      که کس رانگشت این عمارت تمام  
نه از معرفت باشد و عقل و رای      که بره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی را سلطنت ران صاحب شکوه      فروخواست رفت آفتابش بکوه  
بشیمی در آن بقعه کشور گذاشت      که در خانه قائم مقامی نداشت  
چو خلوت نشین کوس دولت شنید      دگر ذوق در کنج خلوت ندید  
چب و راست لشکر کشیدن گرفت      دل پر دلان زور میدان گرفت  
چنان سخت بازو شد و تیر چنگ      که با جنگ جو یان طلب کرد جنگ  
ز قوم پراکنده خلقی بگشت      دگر جمع کشند همراهی و پشت  
چنان در حصارش کشیدند تنگ      که عاجز شد از تیر باران و سنگ  
بر نیک محضر فرستاد کس      که صعب فرو مانده فریا درس  
بهت مدد کن که شمشیر و تیر      نه در هر و غایبی بود دستگیر  
چو بشنید مابد بخندید و گفت      چرا نیم نانی نخورد و نخت  
ندانست قارون نعمت پرست      که کنج سلامت بکنج اندرست

حکایت اندر صبر در ناتوانی بامید بهی

کالت در نفس مرد سلیم      کرش زر نباشد چه نقصان و بیم  
مپندار اگر سفله قارون شود      که طبع لثیمش دگر کون شود  
و کردر نیابد کرم پیشه نان      نهادش توانگر بود همچنان  
مروت زمینست و سرمایه زرع      بده کا صل خالی نماند ز فرع  
خدایی که از خاک مردم کند      عجب دارم از مردمی کم کند  
بمال نهادن بلندی بجوی      که ناخوش کند آب استاده بوی  
بخشد کی گوش کا آب روان      بسیلش مدد میرسد ز آسمان

دگر یاره نادر شود مستقیم که ضایع نکر دانت روز کار نبینی که دروی کند کس نگاه بقتد بشمعش بجویند باز بکسا ماند آینه در زیر سنک که گاه آید که رود جاه و مال	اگر از جاه و دولت بقتد لئیم و کرفیتی کوهری غم مدار کلوخ ارچه افتاده بینی راه و کر خورده زرزدندان کاز بدر میکنند آبکینه ز سنک هنر باید و فضل و دین و کمال
--	---

حکایت

که بود اندرین شهر پیری کهن بسر بر آورده عمری بتاریخ عمر که شهر از نکویی بر آوازه داشت که هرگز نبود دست بر سرو سب فرج دید در سر تراشیدنش سرش کرد چون دست موسی سفید بعیب پری رخ زبان بر کشود نهادند حالی سرش در شکم نکونسار و در پیش افتاده موی چو چشمان دلبندهش آشفته بود دگر کرد سودای باطل مکر چو مقراض شمع جالش بکشت که تر دامناز ابو دعه دست بدر کو بجهلش بینداز موی نه خاطر بمویی در آویختست که موی اریقتد بر وید دگر کهی برک ریزد کهی بر دهد حسودان چواخکر در آب او فتد بتد ریج و اخکر بمیرد در آب که ممکن بود کاب حیوان در پوست نه سعدی سفر کرد تا کام یافت شب آبستن است ای برادر بروز	شنیدم زیران شیرین سخن بسی دیده شاهان و دوران و امر درخت کهن میوه تازه داشت عجب درز نخدان آن دلفریب زشوخی و مردم خراشیدنش بموسی کهن عمر و کوته امید ز سر تیزی آن آهنین دل که بود بمویی که کر داز نکو پیش کم چو چنک از خجالت سر خوب روی یکی را که خاطر درورفته بود کسی گفت جور آزمودی و درد زمهرش بگردان چو پروانه پشت بر آمد خروش از هوادار جست بسر خوش منش باید و خوروی مرا جان بمهرش در آمیختست چو روی نکو داری انده مخور نه پیوسته رز خوشه تر دهد برکان چو خور در حجاب او فتد بزون آید از زیر بر آفتاب ز ظلت مترس ای پسندیده دوست نه کیتی پس آن جنبش آرام یافت دل از بی مرادی بفکرت مسوز
---	---

باب هفتم در تأثیر تربیت

نه در اسب و میدان و چو کان و کوی  
چه در بند پیکار بیکانه  
بمردی زرستم گذشتند و سام  
بکر ز کران مغز دشمن مکوب  
که با خویشتن بر نیایی همی  
تو سلطان و دستور دانی خرد  
درین شهر کیرست سود او آرز  
هوا و هوس رهن و کیسه بر  
کجا ماند آسایش بخر دان  
چو خون در کند و چو جان در جسد  
سر از حکم و رای تو بر تاقند  
چو بینند سر بپچه عقل تیز  
هم از دست دشمن ریاست نکرد  
که حرفی بس ارکاز بندد کسی

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی  
تو با دشمن نفس هم خانه  
عنان باز بیجان نفس از حرام  
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب  
کس از چون تو دشمن ندارد غمی  
وجود تو شهر بست پر نیک و بد  
همانا که دونان کردن فراز  
رضا و ورع نیک نامان حر  
چو سلطان عنایت کند بآبدان  
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد  
کراین دشمنان تقویت یافتند  
هوا و هوس را نماید ستیز  
رئیس که دشمن سیاست نکرد  
چه حاجت درین باب گفتن بسی

گفتار در فضیلت خاموشی

سرت ز آسمان بگذرد از شکوه  
که فردا قلم نیست بر بی زبان  
دهن جز بلؤلؤ نکر دند باز  
نصیحت نکیرد مگر درخوش  
حلاوت نیابی ز گفتار کس  
نشاید بریدن نینداخته  
نه از ژاژ خای حاضر جواب  
تو خود را بگفتار ناقص مکن  
جوی مشک بهتر که یک توده گل  
چو دانا یکی کوی پرورده کوی  
اگر هو شمندی یک انداز و راست  
که کرفاش کردد شود روی زرد

اگر پای در دامن آری چو کوه  
زبان درکش ای مرد بسیار دان  
صدف و ارکوهر فشانان راز  
فراوان سخن باشد آکنده کوش  
چو خواهی که کوی نفس بر نفس  
نباید سخن گفت ناساخته  
تأمل کنان در خطا و صواب  
کالست در نفس انسان سخن  
کم آواز هرگز نپینی خجیل  
حذر کن ز نادان ده مرده کوی  
صدانداختی تیر و هر صد خطاست  
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی درون دولت شهر بندست و راز از آن مرد دادا دهان دوختست	بود کز پیشش گوش دارد کسی نکر تانیند در شهر باز که بیند که شمع از زبان سوختست
---	--

حکایت

یکش باغلامان یکی راز گفت یک سالش آمد ز دل بردهان بفرمود جلا درابی دریغ یکی زان گفت وزنها رخواست تو اول نبستی که سر چشمه بود تو پیدا مکن راز دل با کسی جوهر بکنجینه داران سپار سخن تانکوبی برودست بست سخن دیو بندیت در چاه دل تو دانی که چون دیورفت از قفس توان باد دادن ره زره دیو یکی طفل بردارد از رخس بند مکو آن که کر ملا اوقند بدهقان نادان چه خوش گفت زن مکوی آنچه طاقت نداری شنود چه نیکوزده است این مثل برهن نباید که بسیار بازی کنی	که این را نباید بکس باز گفت یک روز شد منتشر در جهان که بردار سرهای اینان بتیغ مکش بندکان کین کنه از تو خاست چو سیلاب شد پیش بستن چه شود که او خود بگوید بر هر کسی ولی راز با خویشتن پاس دار چو گفته شود یابدا بر تو دست بیالای کام و دهانش مهل نیاید بلا حول کس باز پس ولی باز نتوان گرفتن بریو نیاید بصد رستم اندر کنند وجودی ازو در بلا اوقند بدانش سخن کوی یادم مزین که جوگشته کندم نخواهد درود بود حرمت هر کس از خویشتن که مرقیعتی خویشتن بشکنی
--	---

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود خرد مند مردم ز نزدیک و دور تفکر شبی بادل خویش کرد سخن گفت و دشمن بدانست و دوست حضورش پریشان شد و کار زشت در آینه کر خویشتن دیدمی	که در مصر یکچند خاموش بود بگردش چو پروانه جویان نور که پوشیده زیر زبانت مرد که در مصر نادانتر ازوی هم اوست سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت به بی دانشی پرده ندریدی
---	--



<p>که خود را نکوروی پنداشتم چو کفتی و رونقی نماندت کر بز وقارست و نا اهل را پرده پوش اکر جاهلی پرده خود مدبر که هر کوه خواهی توانی نمود بکوشش نشاید نهان باز کرد که تا کارد بر سر نبودش نکفت پراکنده کوی از بهایم بشر و کر نه شدن چون بهایم خوش چو طوطی سخن گو و نادان مباش</p>	<p>چنین زشت از آن پرده برداشتم کم آواز را باشد آوازه تیر ترا خامشی ای خداوند هوش اکر عالمی هیبت خود مبر ضمیر دل خویش منمائی زود ولیکن چو پیدا شود راز مرد قلم سر سلطان چه نیکو نهفت بهایم خوشتند و کویا بشر چو مردم سخن کفت باید بهوش بنطقست و عقل آدمی زاده فاش</p>
---	--

حکایت

<p>کر بیان در دیدند ویرا بچنگ جهان دیده کفتش ای خود پرست در یده نبودی چو کل پیرهن چو طنبور بی مغز بسیار لاف بآبی توان کشتنش در نفس که سعدی نه اهلست و آمیز کار که طاقت ندارد که مغزی برند</p>	<p>یکی ناسزا کفت در وقت جنگ قفا خورد و عریان و کریان نشست چو غنچه کرت بسته بودی دهن سراسیمه چه کوی سخن بر کزاف نبینی که آتش ز بانست و بس بگویند ازین حرف کیران هزار روا باشد از پوستینم درند</p>
---	--

حکایت عضد الدولة

<p>شکیب از نهادی پدر در بود که بگذار مرغان وحشی ز بند که در بند ماند چو زندان شکست یکی نامور بلبلی خوش سرای جز آن مرغ بر طاق ایوان نیانت تواز کفت خود مانده در قفس ولیکن چو کفتی دلیلش بیار ز طعن زبان آوران رسته بود که از صحبت خلق کیرد کنار</p>	<p>عضد را پسر سخت رنجور بود یکی پارسا کفتش از روی پند قفسهای مرغان خوش خوان شکست نکه داشت بر طاق بستان سرای پسر صمجدم سوی بستان شتافت بمخندید گای بلبلی خوش نفس ندارد کسی با تو نا کفته کار چو سعدی که چندین زبان بسته بود کسی کیرد آرام دل در کنار</p>
--	---

مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرانیده مگمار کوش	چو بی ستر بینی بصیرت پیوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیده نه حالی بموی	غلامان چون دف زدندش بروی
شب از درد چو کان و سبلی نخت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سرانده از پیش

حکایت

دو کس کرد دیدند و آشوب و چنگ	پراکنده نعلین و برنده سنک
یکی فتنه دید از طرف برگذشت	یکی در میان آمد و سرش شکست
کسی خوشتر از خویشان دار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و کوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نکویی که این کوتاهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش	سخنهای پیران خوش آید بکوش
که در هند رقم بکنجی فراز	بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
تو کفتی که عفریت بلقیس بود	بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قر	فرو برده دندان بلهش در
چنان تنکش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی کشت و در من گرفت
طلب کرم از پیش و پس چو بوسنک	که ای ناخدا ترس بی نام و تنک
بتشبیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن یضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو پیکر نجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای مرد رزاق سجاده پوش	سیه کار دنیا خرد دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	بدین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من	که کرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت بر افتاد و رجح نماید

نماند از جوانان کسی دستگیر  
 که شرمش نیاید ز پیری همی  
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ  
 فرو گفت عقم بکوش ضمیر  
 برون رقم از جامه دردم چوسیر  
 برهنه دوان رقم از پیش زن  
 به خصمی که با او نیایی بدار  
 پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که من توبه کردم بدست تو بر  
 کسی را نیاید چنین کار نیش  
 از آن شفت این پند برداشتم  
 زبان درکش از عقل داری و هوش

که بستاندم داد ازین مرد پیر  
 که زد دست در ستر نا محری  
 مرا مانده سردر کر بیان زنگ  
 که از جامه بیرون روم همچو سیر  
 که ترسیدم از زجر برنا و پیر  
 که در دست او جامه بهتر که من  
 بگردانند کرد کیتی بکار  
 که می دانیم کفکش زینهار  
 که کرد فضولی نکردم ذکر  
 که عاقل نشیند پس کار خویش  
 دگر دیده نادیده انکاشتم  
 چو سعدی سخن گوی ورنه خوش

حکایت خاصیت پرده بوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طایبی نشست  
 می آلوده دستار و پیراهنش  
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید  
 زمانی برآشت و گفت ای رفیق  
 بروز آن مقام شنیعش بیار  
 پیشتش برآور چو مردان که مست  
 نبوشنده شد زین سخن تنگدل  
 نه زهره که فرمان نکیرد بکوش  
 زمانی بیچسید و در مان ندید  
 میان بست بی اختیارش بدوش  
 یکی طعنه میزد که درویش بین  
 تو این صوفیان بین که می خورده اند  
 اشارت کنان این و آن را بدست  
 بکردن براز جور دشمن حسام  
 بلا خورد روزی بمخت گذاشت  
 شب از فکر و شرمساری نخت

که دیدم فلان صوفی افتاد مست  
 گروهی سکان حلقه پیرامنش  
 ز کوبیده ابرو بهم در کشید  
 بکار آید امروز یار شفیق  
 که در شرع نهیست و در خرقة عار  
 عنان سلامت ندارد بدست  
 بفکرت فرورفت چون خر بکل  
 نه یارا که مست اندر آرد بدوش  
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید  
 بر آورد شهری بر وعام و جوش  
 زهی با رسایان پاکیزه دین  
 مرقع بسیکی کرو کرده اند  
 که این سر کرانست و آن نیم مست  
 به از شنت شهر و جوش عام  
 بنا کام بردش بجایی که داشت  
 بختدید طایبی دگر روز و گفت

مریز آب روی برادر بکوی || که دهرت ز ریزد بشهری آب روی

کفتار در معنی زبان کشیدن از عیب

بد اندر حق مردم نیک و بد	بکوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی	و کر نیک مرد دست بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنین دان که در پوستین خود دست
که فعل فلان را بساید بیان	وزین فعل بد می نکرد دعیمان
بد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سر فرار
که یاد کسان پیش من بد ممکن	مرا بد کان در حق خود ممکن
کر کنم ز تمکین او کم نبود	نخواهد بجاه تو اندر فرود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طبیعت	که دردی بسامان تراز غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شکفت آمد این داستاتم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتکب می شوی
یکی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرادر نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مراسنادر را گفتم ای پیر خرد	فلان یار بر من حسدی برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب	ببندی برآشفتم و گفتم ای عجب
حسودی پسندت نیاید زدوست	که معلوم کردت که غیبت نکوست
کر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در روی رسی

حکایت

کسی گفت ججاج خون خوره ایست || دلش همچو سنک سیه پاره ایست

خدا یا تو بستان ازوداد خلق	نرسد همی زآه و فریاد خلقتی
جوا را یکی پند پیرانه داد	جهان دیده پیر دیرینه زاد
بخوانند از دیگران کین او	کزو داد مظلوم و مسکین او
که خود ز پر دستش کند روزگار	تو دست از وی و روزگارش بدار
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم	نه بیداد از و بهره مند آیدم
که پیمانہ پر کرد و دیوان سیاه	بدوزخ بردم بری را کنه
مبادا که تنه ابد وزخ رود	دگر کس بغیبت پیش میدود

حکایت

بطبیت بجنیدید با کودی	شنیدمکه از یار پارسایان یکی
بعیش فتادند در پوستین	دگر پارسایان خلوت نشین
بصاحب نظر باز گفتند و گفت	باخر نماند این حکایت نهفت
نه طبیت حرامست و غیبت حلال	مدر پرده بر یار شوریده حال

حکایت

ندانستی چپ کدامست و راست	بطفلی درم رغبت روزه خاست
همی شستن آموختم دست و روی	یکی عابد از پارسایان کوی
دوم نیت آور سیوم کف بشوی	که بسم الله اول بسنت بکوی
مناخر بانکشت کوچک بخار	پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
که در روزه نهیست بعد از واول	بسبابه دندان پیشین بمال
زرستن که موی سر تا ذقن	وز آن پس سه مشت آب بروی زن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بکوی	دگر دستها تا بمرق بشوی
همینست ختمش بنام خدای	دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
بنینی که فرتوت شد پیرده	کس از من نداند درین شیوه به
بشورید و گفت ای خبیث رجم	شنید این سخن ده خدای قدیم
بنی آدم مرده خوردن رواست	نه مسوال در روزه کفتی خطاست
بشوی آن که از خوردنیها بشمت	دهن کوز ناگفتنیها نخست
بنیکوترین نام و نعتش بخوان	کسی را که نام آمد اندر میان
مهرظن که نامت چو مردم برند	چو همواره کوی که مردم خرنند
که گفتن توانی بروی اندرم	چنان کوی سیرت بکوی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر ست	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نباید همی شرمت از خویش تن	کز و فارغ و شرم داری زمن

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر نهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت بر کشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرسد

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی	حدیثی کرولب بدنان کزی
من ارنام مردم بزشتی برم	نکویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرودگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیق که غائب شدای نیک نام	دو چیز ست از ورر فیقان حرام
یکی آنکه مالش بیاطل خورند	دگر آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو بردنام مردم بعار	توشکر خود ازوی توقع مدار
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خودوز جهان غافلست

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزین در گذشته چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کز و بردل خلق بینی کزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن	که خودمی درد پرده خویش تن
ز حوضش مدارای برادر نگاه	که خودمی در افتد بگردن بچاه
سیوم کر ترازوی ناراست کوی	ز فعل بدش هر چه دانی بکوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمدزدشت	بدر وازه سیستان بر گذشت
بزد دید بقالی ازو نیم دانگ	بر آورد زدزد سیه کار بانگ

خدا یا توشب رو با آتش مسوز  
 چه نیکوی زد این رزم مردی دلیر  
 که ره می زند سیستانی بروز  
 ز خود وز خفتان بکشتم سیر

حکایت نکوهش غمازی و صفت غمازان

<p>ندانی فلانت چه گفت از قفا                  ندانسته بهتر که دشمن چه گفت                  زد دشمن همانا که دشمن ترند                  مگر آنکه در دشمنی پاراوست                  چنان کز شنیدن بلزد تم                  که دشمن چنین گفت اندر نهان                  بخشم آورد مرد نیک سلیم                  که مرفته خفته را گفت خیز                  به از قننه از جای بردن بجای                  سخن چین بدبخت هیرم کشت</p>	<p>کسی گفت با صوفی در صفا                  بگفتا خوش ای برادر بخت                  کسانی که پیغام دشمن برند                  کسی قول دشمن نیارد بدوست                  نیارست دشمن جفا کفتم                  تو دشمن تری کاوری بر دهان                  سخن چین کند تازه جنگ قدیم                  از آن همنشین تا توانی کریز                  سیه چال و مرد اندر و بسته پای                  میان دوتن جنگ چون آتشت</p>
--	--

حکایت

<p>که روشن دل و دور بین دیده داشت                  ذکر پاس فرمان شه داشتی                  که تدبیر ملکست و توفیر کنج                  کردند رساندهم از پادشاه                  که هر روزت آسایش و کام باد                  ترادر نهان دشمنست این وزیر                  که سیم وزر از وی ندارندوام                  ببرد دهند آن زرو سیم باز                  مبادا که تقدش نیاید بدست                  بچشم سیاست نکه کرد شاه                  بخاطر چرایی بداندیش من                  چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت                  که باشد چو من عالم نیک خواه                  بقا پیش خواهندت از بیم من</p>	<p>فریدون وزیری پسندیده داشت                  رضای حق اول نکه داشتی                  نهاد عامل سفله بر خلقی رنج                  اگر جانب حق نداری نگاه                  یکی رفته پیش ملک بامداد                  غرض مشنواز من نصیحت پذیر                  کس از خاص لشکر تماندست و عام                  بشرطی که چون شاه کردن فراز                  نخواهد ترا زنده این خود پرست                  یکی سوی دستور دولت پناه                  که در صورت دوستان پیش من                  زمین پیش تختش بوسید و گفت                  چنین خواهم ای نامور پادشاه                  چو مرگت بود وعده سیم من</p>
--	---

سرت سبر خواهند و عمرت دراز که جوشن بود پیش تبر قضا کل رویش از نازکی بر شکفت مکانش یفزود قدرش فراشت نکون طالع و بخت بر کشته تر خلاف افکنند در میان دو دوست وی اندر میان کور بخت خجل نه عقلست خود در میان سوختن که از هر دو عالم زبان در کشید و کر هیچ کس را نیاید پسند که او خ چرا حق نکر دم بکوش	نخواهی که مردم بصدق و نیاز غنیمت شمارند مردان دعا پسندید از شهر یار آنچه گفت ز قدر و مکانی که دستور داشت ندیدم ز غماز سر کشته تر ز نادانی و تیره رای که اوست کنند این و آن خوش دگر باره دل میان دو کس آتش افروختن چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید بکوی آنچه دانی سخن سودمند که فردا پشیمان بر آری خروش
--	--

کفتار در حق زنان و خوی نیک و بد ایشان

کند مرد درویش را پادشا که یاری موافق بود در برت چو شب غمگسارت بود در کنار خدا را برجت نظر سوی اوست بدیدار او بهشتست شوی که یکدل بود با وی آرام دل نکه در نیکویی و زشتی مکن که آمیز کاری بیوشد عیوب زن دیوسیمای خوش طبع گوی نه حلوا خور دسر که اندوده روی و لیکن از زن بد خدایا پناه غنیمت شمارد خلاص از قفس و کر نه بنه سر به بیچارگی بلای سفر به که در خانه جنک که در خانه دیدن برا برو کره که بانوی زشتش بود در سرای که بانگ زن از وی برآید بلند	زن خوب فرمان بر پارسا بر پنج نوبت بزنی بر درت همه روزا کر غم خوری غم مدار کر آخانه آباد و هم خوابه دوست چو مستور باشد زن خوب روی کسی بر گرفت از جهان کام دل اگر پارسا باشد و خوش سخن زن خوش منش دلستان تر که خوب یرد از پری چهره زشت خوی چو حلوا خور دسر که از دست شوی دلا آرام باید زن نیک خواه چو طوطی کلاخس بود همنفس سر اندر جهان نه با وارگی تهی پای رفتن به از کفش تنک بزدان قادی کرفتار به سفر عید باشد بر آن کد خدای در خرمی بر سرایی ببند
--	--



وگر نه تودر خانه بنشین چوزن	چوزن راه بازار کیردزن
سراویل کنجیش در مردپوش	اگر زن ندارد سوی مردکوش
بلا بر سر خود نه زن خواستی	زنی را که جهلست و ناراستی
زانبار کندم فرو شوی دست	چو در کیله جوامانت شکست
که باو دل و دست زن راستست	بر آن بنده حق نیکویی خواستست
دگر مرد کولاف مردی مزین	چو در روی بیکانه خنسدید زن
چو بیرون شد از خانه در کور باد	زیکا نکان چشم زن کور باد
برو کوبنه پنجه بر روی مرد	زن شوخ چون دست در قلیه کرد
ثبات از خرد مندی و رای نیست	چو بینی که زن پای برجای نیست
که مردن به از زندگانی بئنک	گریزا ز کفش در دهان نهنک
وگر نشنود چه زن آنکه چه شوی	پوشانش از مرد بیکانه روی
رها کن زن زشت ناساز کار	زن خوب خوش طبع بختست و یار

حکایت

که سر کشته بودند از دست زن	چه نگر آمد این سخن ز آن دوتن
دگر گفت زن در جهان خود مباد	یکی گفت کس را زن بد مباد
که تقویم پارین نیاید بکار	زن نوکن ای دوست هر نوبهار
ولیکن شنیدم که در برخو شدند	زنان شوخ فرمان دهو سرکشند
مکن سعد یا طعنه بروی مزین	کسی را که بینی گرفتار زن
اگر بک شی در کنارش کشی	تو هم جور بینی و بارش کشی

حکایت

بر پیر مردی بنالید و گفت	جوانی ز ناساز کاری جفت
چندان می برم کا سیاسنک زیر	کران باری از دست این خصم چیر
کس از صبر کردن نکرده خجل	بسختی بنه گفتش ای خواه دل
چرا سنک زیرین نباشی بروز	بشب سنک بالایی ای خانه سوز
روا باشد از بار خارش کشی	چو آن کلبنی دیده باشی خوشی
نحمل کن آنکه که خارش خوری	درختی که پیوسته بارش خوری

گفتار اندر پرورش فرزندان

پسر چون زده بر گذشتش سنین  
 بر پنبه آتش نشاید فروخت  
 چو خواهی که نامت بماند بجای  
 چو فرهنگ و رایش نباشد بسی  
 بسا روز کارا که بسختی برد  
 خرد مند و پرهیز کارش بر آر  
 بخردی درس زجر و تعلیم کن  
 نو آموز را ذکر و تحسین وزه  
 بیاموز پرورده را دست و رنج  
 چه دانی که کر دیدن روز کار  
 مکن تکیه بر دستگاهی که هست  
 چو بر پیشه باشدش دست رس  
 پایان رسد کیسه سیم و زر  
 هر آن طفل کو جور آموز کار  
 پسر را نکو دار راحت رسان  
 هر آنکس که فرزند را غم بخورد  
 نکه دار از آموز کار بدش  
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت  
 بخردی بخود از بزرگان قضا  
 هر آنکس که کردن بفرمان نهد  
 شبی دعوتی بود در کوی من  
 چو آواز مطرب برآمد ز کوی  
 پری پیکری بود محبوب من  
 چرا با رفیقان نیایی بجمع  
 شنیدم که میرفت و باخویشانت  
 محاسن چو مردان نداری بدست  
 سیه تامله ترزان محنت میخواه  
 از آن بی حیت بیاید کریخت  
 پسر کو میان قلندر نشست

ز نا محرمان کوفرا تر نشین  
 که چون چشم بر هم زنی خانه سوخت  
 پسر را خرد مندی آموز و رای  
 میری و از تو نماند کمی  
 پسر چون پدر نازکش پرورد  
 کرش دوست داری بنارش مدار  
 بنیک و بدش وعده و بیم کن  
 ز تو بیخ و تهدید استاد به  
 و کردست داری چو قارون بکنج  
 بغربت بگر داندش در دیار  
 که باشد که نعمت نماند بدست  
 بکجاست حاجت برد پیش کس  
 نکردد تهمی کیسه پیشه و ر  
 نیند جفا بیند از روز کار  
 که چشمش نماند بدست کسان  
 و کرکس غمش خور دو بد نام کرد  
 که بد بخت و بی زه کند چون خودش  
 نه هامون نوشت و نه در یا شکافت  
 خدا دادش اندر بزرگی صفا  
 بسی بر نیاید که فرمان دهد  
 زهر جنس مردم درو انجمن  
 بگردون شد از عاشقان های وهوی  
 بد و کفتم ای لعبت خوب من  
 که روشن کنی بزم مارا چو شمع  
 همی گفت با من که ای یار من  
 نه مردی بود پیش مردان نشست  
 که پیش از خطش روی کرد سیاه  
 که مردیش آب مردان بر ریخت  
 پدر کوز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور برهلاک و تلف || که پیش ازید مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از خوب رویان

<p>برو خانه آباد کردان بز که هر بامدادش بود بلبلی تو دیگر چوپروانه کردش مگرد چو ماند بنادان نوخاسته که از خنده افتد چو کل در قفا که چون مقل توان شکست بسنگ کز آن روی دیگر چو دوست زشت و کر خاک باشی ندار دهر اس چو خاطر بفرزند مردم نهی که فرزند خویش بر آید تباه</p>	<p>خرابت کند شاهد خانه کن نشاید هوس باختن باکلی چو خود را بهر مجلسی شمع کرد زن خوب خوش خوی آراسته درودم چو غنچه دمی از وفا نه چون کودک بیج بر بیج شنک مبین دلفریبش چو حور بهشت اگر پای بوسی ندارد سپاس سران مغز و دست از درم کن نهی مکن بد بفرزند مردم نگاه</p>
---	---

حکایت در پرورش بندکان

<p>که بار از کانی غلامی خرید که سمین زنج بود و خاطر فریب بکین در سر و مغز خواه شکست توانی طمع کرد نش در کتیب که دیگر نکردم بکرد فضول دل افکار و سر بسته و روی ریش به پیش آمدش سنکلاخ مهیل که بسیار بیند عجب هر که زیست مگر تنک ترکان ندانی همی تو گفتی که دیدار دشمن بدید که دیگر مران خرید از رخت اگر من دگر تنک ترکان روم و کر عاشقی لت خور و سر بیند بهیبت بر آرش کزو بر خوری دماغ خداوند کاری بزد</p>	<p>درین شهر باری بسمع رسید شبانکه مکر دست بردش بسیب پری چهره هر چه افتادش بدست نه جا که بینی خط دلفریب کوا کرد برخدا و رسول رحیل آمدش هم در آن هفته پیش چو بیرون شد از کاروان یکدومیل پیر سید کین قله را نام چیست چنین گفتش از کاروان همدی برنجید چون تمک ترکان شنید سید را یکی بانک برداشت سخت نه عقلست و نه معرفت یک جوم دو شهوت نفس کافر بیند چومر بنده راهمی پروری و کر سیدش لب بندنان کزد</p>
---	--

غلام آبکس باید و خشت زن || بود بنده نازنین مشت زن

گفتاراند رنظر بازان کذاب

کروهی بشینند باغوش پسر	که ما پاك بازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حمصرت بر دروزه دار
از آن تخم خرما خورد کوسفند	که قفلست بر تنک خرما و بند
سرکا و عصار از آن در کهست	که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جلال	بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق	که شبیم بر آرد بهشتی ورق
کنز کرد بقراط بروی سوار	بیر سید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست	که هرگز خطایی زدستش بخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت کریزان ز مردم ستوه
ر بودست خاطر فریبی دلش	فرورفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بکوش	بگوید که چند از ملامت خوش
مکوی ار بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میر باید زدست	دل آن میر باید که این نقش بست
شنید این سخن مردگار آز مای	کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود	نه با هر کس آنچه کویی رود
نکارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل بیخمار بود
چرا طفل یگروزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل	که در ماه رویان چنین و چکل
نقابست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نکنجد ملال	که دارد پس پرده چندین چال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش در و روشنایی و سوز
ز نجیم ز خصمان اگر بر طبنند	کزین آتش طبع من در تبند

گفتاراند سلامت گوشه نشینی و صبر در اذام خلق در همه حال

اگر در جهان از جهان رسته ایست || در از خلق بر خویش تن بسته ایست

کس از دست جورزبانها نرسد  
 اگر بربری چون ملک ز آسمان  
 بکوشش توان دجله را پیش بست  
 فراهم نشنند تر دامنان  
 توری از پرستیدن حق میبج  
 چوراضی شد از بنده یزدان پاک  
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست  
 ازین ره بجایی نیآورده اند  
 دو کس بر حدیثی کارند کوش  
 یکی پند کیردیکی ناپسند  
 فرومانده در کنج تاریک جای  
 مینسندار اگر شیر و کر رو بهی  
 اگر کنج خلوت گزیند کسی  
 مذمت کنندش که رزقت و ربو  
 اگر خنده رویست و آمیر کار  
 غنی را بغیبت بکاوند پوست  
 و کرنی نوایی بگرید بسوز  
 اگر مرد درویش در سختی است  
 و کر کامرانی در آید ز پای  
 که تا چند ازین جاه و گردن کشی  
 و کر تنک دستی تنک مایه  
 بخایندش از کینه دندان بزهر  
 چو بیند کاری بدستت درست  
 و کر دست همت بداری ز کار  
 اگر ناطقی طبلی پریاوه  
 تحمل کنان را نخواهند مرد  
 و کر در سرش هول و مردانگیست  
 تعنت کنندش کراندک خورست  
 و کر نغزه و پاکیزه باشد خورش  
 و کر بی تکلف زید مال دار

اگر خود نمایست و کر حق پرست  
 بدا من در آویزدت بدکان  
 نشاید زبان بداندیش بست  
 که این زهد خشکست و آن دام نهران  
 بهل تا نکیرند خلقت بهیج  
 کرا اینها نکر دند را ضی چه باک  
 ز غوغای خلقش بحق راه نیست  
 که اول قدم ره غلط کرده اند  
 ازین تا بدان زهر من تا سروش  
 نبرد از داز نکته کیری بیند  
 چه در یابد از جام کیتی نمای  
 کر اینان بمردی و حیلت رهی  
 که پروای صحبت ندارد بسی  
 ز مردم چنان میگریزد که دیو  
 عقیفش ندانید و پر هیر کار  
 که فرعون اگر هست در عالم اوست  
 نکون بخت خوانندش و تیره روز  
 بگویند از ادبار و بدبختی است  
 غنیت شمارند و فضل خدای  
 خوشی را بود در قفا ناخوشی  
 سعادت بلندش کند پایه  
 که دوی پرورسب این فرومایه دهر  
 حریصت شمارند و دنیا پرست  
 کدایشه خوانندت و بخت خوار  
 و کر خاموشی نقش کر ماوه  
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد  
 گریزند از و کین چه دیوانگیست  
 که مالش مگر روزه دیگر ست  
 شکم بنده خوانندوتن پرورش  
 که زینت براهل تمیز ست عار

<p>که بدبخت زردار از جو در ریغ تن خویش را کسوت خوش کند که خود را بیاراست همچو زن سفر کرد کانش نخوانند مرد کدامش هنر باشد و رای و فن که سر کشته و بخت بر کشته اوست زمانه ز اندی ز شهرش بشهر که میرنجد از خفت و خیرش ز چین بگردن ررافتاد چون خر بکل سراسیمه خوانندش و تیره رای بگویند غیرت ندارد بسی که فرداد و دستت بود پیش و پس بتشبیع خلقی گرفتار گشت که دینارها کرد و حسرت یبرد نه شاهد ز نامردم زشت کوی که پیغمبر از خبث مردم زست ندارد شنیدی که ترساجه گفت گرفتار را چاره صبرست و بس</p>	<p>زبان در نهش بایدا چو تیغ و کر کاخ و ایوان منقش کند بجان آید از دست طعنه زنان اگر پارسایی سیاحت نکرد که نافقه بیرون ز آغوش زن جهان دیده راهم بدرند پوست گرش حظ از اقبال بودی و بهر عزب را نکوهش کند خردین و کرزن کند گوید از دست دل و کر بر کند خشم روزی ز جای و کر برد باری کند با کسی سخنی را باند ز گویندش بش و کر قانع و خویشتن دار گشت که همچو پدر خواهد این سفله مرد نه از جور مردم رهد زشت روی که یارد بکنج سلامت نشست خدارا که ماند و انباز و جفت رهابی نیابد کس از دست کس</p>
--	--

حکایت

<p>که چشم از حیا در بر افکنده بود ندارد بمالش بتأدیب و کوش هم او گفت مسکین بچورش بگشت</p>	<p>بمصر اندرم بنده بود کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش شبى بر زدم بانگ بروی در زشت</p>
---	--

حکایت

<p>که در وعظ چالاک و مردانه بود خطا عرضش خوشتر از خط دست ولی حرف ایجد نکفتی درست که تحقیق مجهم نکردی بیان که دندان پیشین ندارد فلان</p>	<p>جوانی هنرمند و فرزانه بود نکو نام و صاحب دل و حق پرست قوی در نحو و در بلاغات چست مکر لکنتی بودش اندر زبان یکی را بگفتم ز صاحب دلان</p>
---	---

برآمد ز سودای من سرخ روی  
 تو در وی همان عیب دیدی که هست  
 یقین بشنو از من که روز یقین  
 یکی را فضلست و فرهنگ و رای  
 یک خرده میسند بروی جفا  
 بود خار و گل با هم ای هوشمند  
 کراشت خوبی بود در سرشت  
 صفایی بدست آوری خیره روی  
 طریق طلب کز عقوبت رهی  
 منه عیب خلق ای خردمند پیش  
 چرا دامن آلوده را حد زخم  
 نشاید که با کس درشتی کنی  
 چو بدنا پسند آیدت خود مکن  
 من از حق پرستم و کز خود نمای  
 چو ظاهر بعفت بیاراستم  
 اگر سیرتم خوب و کرم گریست  
 کسی را بگردار بد کن عذاب  
 تو خاموش اگر من بهم بایدم  
 نکو کاری از مردم نیک رای  
 تو نیز ای پسر هر کرایک هنر  
 نه یک عیب اورا بانگشت پیچ  
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه  
 ندارد بصد نکته نغز کوش  
 جز این علتش نیست کان بدپسند  
 خداوند عالم که آدم سرشت  
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

کزین نوع بیهوده دیگر مگوی  
 ز چندان هنر چشم عقلت بیست  
 نینسد بد مردم نیک بین  
 کرش پای عصمت بلغزد ز جای  
 بزرگان چو گفتند خدما صفا  
 چه در بند خاری تو گل دسته بند  
 نیندند ز طاوس جز پای زشت  
 که نماید آینه تیره روی  
 نه حرفی که انکشت بروی نهی  
 که چشمت فرود ز داز عیب خویش  
 چو در خود شناسم که تر دامنم  
 که خود را بتأویل پستی کنی  
 پس آنکه بهم سایه گوید مکن  
 برون با تو دارم درون با خدای  
 تصرف مکن در کج و راستم  
 خدایم بستر از تو دانا ترست  
 که چشم از تو دارد بینی ثواب  
 که حال سود و زیان خودم  
 یکی را بده می نویسد خدای  
 بینی زده عیبش اندر گذر  
 جهانی فضیلت بر آور بهیچ  
 بفرقت کند اندرون سیاه  
 چو حرفی بایند بر آرد خروش  
 حسد دیده نیک بینش بکنند  
 سیاه و سپید آمد خوب و زشت  
 بخور بسته مغزو بپنداز پوست

باب هشتم در شکر باری تعالی

نفس می نیارم ز داز شکر دوست  
 عطایست هر موی از و بر تنم  
 که شکری ندانم که در خور داوست  
 چگونه بهر موی شکری کنم

سزایش خداوند بخشنده را  
 کر اfort و صف احسان اوست  
 بدیعی که شخص آفریند ز کل  
 ز پشت پدر تا پایان شیب  
 چوپاگ آفریدت بهش باش و پاگ  
 پاپی بیفشان از آینه کرد  
 نه در ابتدا بودی آب منی  
 چوروی بسی آوری سوی خویش  
 چرا حق نمی بینی ای خود پرست  
 چو آید بکوشیدنت خیر پیش  
 بسر پنجگی کر نبردست گوی  
 تو قایم بخود نیستی یک قدم  
 نه طفل زبان بسته بودی زلاف  
 چون افش بریدند و روزی کسست  
 غریبی که دهر آوردنچ پیش  
 پسر در شکم پرورش یافتست  
 دو پستان که امر وز دلخواه اوست  
 کنار و بر مادر دل پذیر  
 در خنیت بالای جان پرورش  
 نه رکه های پستان درون دلست  
 بخونش فرورده دندان چو نیش  
 چو باز و قوی کرد و دندان سطر  
 چنان صبرش از شیر خامش کند  
 تو نیز ای که در توبه طفل راه

که موجود کرد از عدم بنده را  
 که او صاف مستغرق شان اوست  
 روان و خرد بخشند و هوش و دل  
 نکر تا چه تشریف دادت ز غیب  
 که نکست ناپاک رفتن بخالك  
 که صیقل نکیرد چو زنگار خورد  
 اگر مردی از سر بدرکن منی  
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
 که باز و بگردش در آورد و دست  
 ز توفیق حق دان نه از سعی خویش  
 سپاس خداوند توفیق گوی  
 ز غیبت مدد میرسد دمبدم  
 همی روزی آمد بچو فت ز ناف  
 به پستان مادر در آویخت دست  
 بدار و دهند آبش از شهر خویش  
 زانسان معده خورش یافتست  
 دو چشمه هم از پرورش گاه اوست  
 بهشتت و پستان در جوی شیر  
 ولد میوه نازنین در برش  
 پس از بنکری شیر خون دلست  
 سرشته در و مهر خوار خون خویش  
 براند آیدش دایه پستان بصبر  
 که پستان و شیرش فراموش کند  
 بصبرت فراموش کردد کنساره

حکایت

دل دردمندش با زر بتافت  
 که ای سست مهر فراموش عهد  
 که شبها زدست تو خوابم نبرد  
 مکس راندن از خود مجالت نبود

جوانی سر از رای مادر بتافت  
 چو بیچاره شد پیشش آورد عهد  
 نه کریان و در مانده بودی و خرد  
 نه در مهد نیروی حالت نبود



که امروز سالار سر نیچۀ	تو آئی که از یک مکس رنجۀ
که توانی از خویشتن دفع مور	بحالی شوی باز در قعر کور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ	دگر دیده چون بر فروزد چراغ
نداند همی وقت رفتن ز چاه	چو پوشیده چشمتی بلبی که راه
و کر نه تو هم چشم پوشیده	تو کس شکر کردی که بادیده
سرشت این صفت در وجودت خدای	معلم نیاموخت علم و رای
حقت عین باطل نماید بکوش	کرت منع کردی دل حق خویش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

بصنع آلهی بهم در فکند	بین تایلک انکشت از چند بند
که انکشت بر حرف صنعش نهی	پس آشفتنی باشد و ابلیهی
که چند استخوان بی زد و وصل کرد	تا مل کن از بهر رفتار مرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای	که پی کردش کعب و زانو و پای
که در صلب او مهره یک لحت نیست	از آن سینه بر آدمی سخت نیست
که کل مهره چون تو پر داخست	دو صد مهره در یکدگر ساختست
زمینی درو سب و شصت جوی	رکان در تنت ای پسندیده خوی
جو ارج بدل دل بدانش عزیز	بصر در سر و فکر و رای و تمیز
تو همچون الف بر قدمها سوار	بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو آری بعزت خورش پیش سر	نکون کرده ایشان سراز بهر خور
که سر جز بطاعت فرود آوری	نزید سرا پا چنین سروری
نه گردد چو انعام سر در گیاه	با انعام خود دانه دادت نه گاه
فریفته مشو سیرت خوب گیر	ولیکن بدین صورت دل پذیر
که کافر هم از روی صورت چو مامت	ره راست باید نه بالای راست
اگر عاقلی در خلافتش مکوش	ترا آنکه چشم و دهان داد و کوش
مکن باری از جهل بادوست جنگ	کرتم که دشمن بکوبی بسنگ
بد وزند نعمت بمیخ سپاس	خرد مند طبعان منت شناس

حکایت در شکر نم

بکردن درش مهره برهم فتاد	ملک زاده راز اسب ادهم فتاد
نکشنی سرش تا نکشتی بدن	چو پیلش فرورفت کردن بتن

مگر فیلسوفی زیوانان زمین و کروی نبودی زمن خواست شد نکرد آن فرومایه دروی نگاه شنیدم که می رفت و میگفت نرم نپچیدی امروز روی از منش که باید که برعود سوزش نهی سروکردنش همچنان شده که بود بجستند بسیار و کم یافتند که روز پسین سر بر آری بهیج	پزشکان بمانند حیران درین سرش باز پچید ورك راست شد دگر نوبت آمد بنزدك شاه خردمند را سرفروماند از شرم اگر وی نپچیدی كکردنش فرستاد تخمی بدست رهی ملك را یکی عطسه آمد زدود بعذر از پی مرد بشتافتند مكن كردن از شكر داور میبج
---	--

حکایت

که ای بوالعجب رای و بر کشته بخت نه ككتم دیوار مسجد بکن بغیبت نکردا ندش حق شناس بهتانه و باطل شنیدن مکوش ز عیب برادر فروگیرود وست	یکی کوش کودك بمالید سخت ترا تاشه دادم که هیزم شکن زبان آمد از بهر شکر و سپاس کذرگاه قرآن و پندست کوش دو چشم از پی صنع باری نکوست
--	--

کفتار اندر صنع باری و شکر گذاری

مه روشن و مهر ككیتی فروز همی کستراند بساط بهار و کر رعد چوکان زند برق تیغ كکه تخم در خاک می پرورند که سقای ابر آبت آرد بدوش تماشا که دیده و مغزو كکام رطب دادت از نخل و نخل از نوا ز حیرت که نخلی چنین کس نبست قنادیل سقف سرای تواند ز رازکان ورك تراز چوب خشك	شب از بهر آسایش تست و روز ضیا از برای توفراش وار اگر باد و برفست و باران و میغ همه کار داران فرمان برند و کر تشنه مانی ز سنجی مجوش زخاك آورد رنگ و بوی و طعام عسل دادت از نخل و من از هوا همه نخل بندان بخایند دست خور و ماه و پروین برای تواند ز خارت کل آورد و از نافه مشك
---	---

<p>بدست خودت چشم و ابرو نکاشت          توانا که او نازنین پرورد          بجان گفت باید نفس بر نفس          خدایا دلم خون شد و دیده ریش          نکویم ددودام و مور و سمک          هنوزت سپاس اندکی گفته اند          برو سعیدیا دست و دفتر بشوی</p>	<p>که محرم باغیاری توان گذاشت          بالوان نعمت چنین پرورد          که شکرش نه کارز بانست و بس          که می بینم انعامت از کفایت          که فوج ملائک بر اوج فلک          ز چندین هزاران یکی گفته اند          راهی که پایان ندارد میسوی</p>
---	--

کفتار اندر شناختن نعمتهای رب العالمین

<p>نداند کسی قدر روز خوشی          زمستان درویش در تنک سال          سلیمی که یک چند نالان نخت          چو مردانه رو باشی و تیز پای          به پیر کهن بر بخشد جوان          چه داند جیحونیان قدر آب          عر بر آکه بر دجله باشد قعود          کسی قیمت تندرستی شناخت          ترا تیره شب کی نماید دراز          بر اندیش از افتان و خیزان تب          بانگ دهل خواجه بیدار کشت</p>	<p>مگر روزی افتد بسختی کشتی          چه سهلست پیش خداوند مال          خدا وندرا شکر نعمت نکفت          بشکرانه پاکند پایان پیای          توانا کند رحم بر ناتوان          زوامانندگان پرس در آفتاب          چه غم دارد از تشنگان زرود          که یک چند بیچاره در تب کداخت          که غلطی ز پهلو پهلو ی ناز          که رنجور داند درازی شب          چه داند شب پاسبان چون گذشت</p>
--	--

حکایت طغرل و هندوی پاسبان

<p>شنیدم که طغرل شی در خزان          ز باریدن برف و باران و سیل          دلش بروی از رحمت آورد جوش          دمی منتظر باش بر طرف بام          درین بو دباد صبادر وزید          او شاقی پری چهره در خیل داشت          تماشای ترکش چنان خوش فتاد          قیاسو ستینی گذشتش بگوش</p>	<p>گذر کرد بر هندوی پاسبان          بلرزش در افتاده همچو سهیل          که اینک قیاسو ستینم بیوش          که بیرون فرستم بدست غلام          شهنش در ایوان شاهی خزید          که طبعش بروانده کی میل داشت          که هندوی مسکین بر قدش زیاد          زید بختیش در نیاید بدوش</p>
--	--

<p>که دور سپهر انتظارش فزود          که چو بک زنش بامدادان چه گفت          که دستت در آغوش آغوش شد          چه دانی که بر ما چه شب میرود          چه از پافرور فتکانش بر یک          که بیچارگانرا گذشت از سر آب          که در کاروانند پیران و سست          مهار شتر در کف ساربان          زره باز پس ماندگان پرس حال          پیاده چه دانی که خون می خورد          چه دانند حال شکم کرسنه</p>	<p>مگر رنج سرما برویش نبود          نکه کن که سلطان بفقلت بخت          مگر نیک بخت فراموش شد          ترا شب بعیش و طرب میرود          فرو برده سر کاروانی بدیک          بدارای خداوند زورق بر آب          توقف کنیدی ای جوانان چست          تو خوش خفته در هودج کاروان          چه هامون و کوه چه سنک ورمال          ترا کوه پیکر هیون می برد          بارام دل خفتگان در بنه</p>
---	--

حکایت

<p>همه شب پریشان و دل خسته بود          که شخصی همی نالد از دست تنک          ز پیچاری چند نالی بخت          که دستت عسس تنک بر هم نیست          چو بینی زخود بی نواتر کسی</p>	<p>یکی را عسس دست بر بسته بود          بکوش آمدش در شب تیره رنگ          شنید این سخن دزد مسکین و گفت          برو شکر بزنان کن ای تنک دست          مکن ناله از نی نوایی بسی</p>
---	--

حکایت

<p>تن خویش را کسوتی خام کرد          بگرما بختم درین زیر خام          یکی گفتش از چاه زندان خوش          که چون مایه خام بردست و پای</p>	<p>برهنه تنی یک درم وام کرد          بنالید گای طالع بد لکام          چون ناخنه آمد ز سختی بجوش          بجای آوری خام شکر خدای</p>
--	---

حکایت

<p>بصورت جهود آمدش در نظر          بخشید درویش پیرا هنش          بخشای بر من چه جای عطاست          که اینم که پنداشتی نیستم</p>	<p>یکی کرد بر پارسایی کذر          قسای فرو کوفت بر کردش          خجل گفت کآچه از من آمد خطاست          بشکرانه کفتا بسر بیستم</p>
---	--

حکایت

زره باز مانده می گریست	که مسکین ترا من درین دور کیست
خر بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن گریخ بر نه	که آخر بنی آدم خر نه

حکایت

قیهی براقاده مستی گذشت	بمستوره خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد	جوان سر برآور دکای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی بخند	مبادا که نا که در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چون باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت	مزن طعنه بر دیگران در کشت
ببندای مسلمان بشکرانه دست	که ز نار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جو یای اوست	بعغش کشان میرد لطف دوست

گفتار اندر نظر اهل دل در رب الارباب نه در اسباب

نکر تا قضا را بجای سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سر شست باری شفا در غسل	نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند رندگانی را مزاج	ولی درد مر دن ندارد علاج
همیدان بسی منفعت در نبات	اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را جان از بدن	برآمد چه سود انکین در دهن

حکایت

یکی کرز پولاد بر مغز خورد	یکی گفت صندل بمالش بدرد
زیش خطر توانی کرین	ولیکن مکن باقضا پنجه تیز
درون تابود قابل شرب واکل	بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه کرد تمام	که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت ترو خشک و گرمست و سرد	مرکب ازین چار طبیعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نکذرد	نف معده جان در خروش آورد
و کردیک معده نجو شد طعام	تن نازنین راشود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت	که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن میدان از خورش بمخش که دیده گردیده بر تیغ و کارد چوروی بی بخدمت نهی بر زمین کد ایست و تسبیح و ذکر و حضور کر قدم که خود خدمتی کرده	که لطف محمش میدهد پرورش نهی حق شکرش نخواهی گذارد خدا را شناکوی و خود را مبین کدارا نباید که باشد غرور نه پیوسته اقطاع او خورده
---	--

سخن در سابقه ازل و توفیق یافتن در عمل

نخست او ارادت بدل در نهاد کر از حق نه توفیق خیری رسد زبانرا چه بینی که اقرار داد در معرفت دیده آدمیست کبت فهم کردی بشیب از فراز سر آورد دست از عدم در وجود و کر نه کی از دست جود آمدی بحکمت زبان داد و کوش آفرید اکر نه زبان قصه برداشتی و کرنستی سعی جاسوس کوش مرالفظ شیرین خواننده داد مدام این دو چون حاجبان بردند چه اندیشی از خود که فعل نکوست رد بوستان بان بایوان شاه	پس این بنده بر آستان سر نهاد کی از بنده خیری بغیر رسد زبانرا بین تا که گفتار داد که بکشوده بر آسمان وز میسنت کراین در نگریدی بروی تو باز درین جود بنهاد و دروی سجود محالست کز سر سجود آمدی که باشند صندوق دل را کلید کس از سر دل کی خبر داشتی خبر کی رسیدی بسطان هوش ترا سمع واد را که داننده داد ز سلطان بسطان خبر می برند از آن در نیکه کن که توفیق اوست بتحفه ثمهم ز بوستان شاه
---	---

حکایت سفر هندوستان و ضلالت پت پرستان

بتی دیدم از عجاج در سو منات چنان صورتش بسته تمثال کر زهر ناحیت کاروانها روان طمع کرده رایان چین و چکل زبان آوران رفته از هر مکان فروماندم از کشف این ماجرا مغی را که با من سرو کار بود بزمی بگفتم که ای برهن	مرصع چو در جاهلیت منات که صورت نه بندد از آن خوبتر بیدار آن صورت بی روان چو سعدی و فزاز آن بت سنکدل تضرع کنان پیش آن بی زبان که حی جادی پر سبند چرا نکو کوی وهم حجره و یار بود عجب دارم از کار این بقعه من
---	---

که مد هوش این ناتوان پیکرند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نه بینی که چشمانش از کهریاست  
 بدین گفتن آن دوست دشمن گرفت  
 مغازا خبر کرد دو پیران دیر  
 فتادند کبران پازند خوان  
 چو آن راه کج پیش شان راست بود  
 که مر دار چه دانو صاحب دلست  
 فرو ماندم از چاره همچون غریق  
 چو بینی که جاهل نکن اندرست  
 مهین برهن راستنودم بلند  
 مرانیز بانقش این بت خوشست  
 بدیع آمدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزلم عن قریب  
 تودانی که فرزین این رقعۀ  
 چه معنیست در صورت این صنم  
 عبادت بتقلید کرا هست  
 برهن زشادی برافروخت روی  
 سؤلت صوابست و فعلت جیل  
 بسی چون تو کر دیدم اندر سفر  
 جز این بت که هر صبح از اینجا هست  
 و کر خواهی امشب هم اینجا باش  
 شب آنجا بودم بفرمان پیر  
 شی همچو روز قیامت دراز  
 کشیشان هرگز نیاز زده آب  
 مکر کرده بودم کنه عظیم  
 همه شب درین قید غم مبتلا  
 که نا که دهل زن فرو کوفت کوس  
 خطیب سیه پوش شبی خلاف

مقید بچاه ضلالت درند  
 ورش بفتنی برنجیر دز جای  
 وفا جستن ز سنک چشمان خطاست  
 چون آتش شد از خشم و درمن گرفت  
 ندیدم در آن انجمن روی خیر  
 چوسک درمن از بهر استخوان  
 ره راست در پیش شان کج نمود  
 بنزدیک بی دانشان جاهلست  
 برون از مدارا ندیدم طریق  
 سلامت بتسلیم ولین اندرست  
 که ای پیر تفسیر استاد زند  
 که شکل خوش و قامت دلکشست  
 ولیکن زمعی ندارم خبر  
 بد از نیک نادر شناسد غریب  
 نصیحت کر شاه این بقعۀ  
 که اول پرستند کانش منم  
 خنک رهرو را که آگاهست  
 پسندیده و گفت ان پسندیده خوی  
 بمنزل رسد هر که جوید دلیل  
 بتان دیدم از خویشان بجز  
 بر آرد بیز دان داد آر دست  
 که فردا شود سر این بر توفاش  
 چو بپژن بچاه بلاد اسیر  
 مغان کرد من بی وضو در نماز  
 بغلها چو مر دار در آفتاب  
 که دیدم در آن شب عذاب الیم  
 یکم دست بردل یکی بردما  
 بخواند از قصایر همین چون خروس  
 بر آور دشمن شیر روز از غلاف

قناد آتش صبح در سوخته  
 تو کفتی که در خطه زنگبار  
 مغان تبه رای و ناشسته روی  
 کس از مر ددر شهر و از زن نماند  
 من از غصه رنجور و از خواب مست  
 یکبار از آنها بر آمد خروش  
 چو پتخانه خالی شد از انجمن  
 که دادم ترا پیش مشکل نماند  
 چو دیدم که جهل اندرو محکمست  
 نیار استم از حق دگر هیچ کفت  
 چو بینی زب دست را زور دست  
 زمانی بسالوس کر یان شدم  
 بگریه دل کافر ان کر دمیل  
 دو یند خدمت کتان سوی من  
 شدم عذر کو یان بر شخص عاج  
 بتک رایگی بوسه دادم بدست  
 بتقلید کافر شدم روز چند  
 چو دیدم که در دیر کشتم امین  
 در دیر محکم بیستم شی  
 نکه کردم از زیر تخت وز بر  
 پس پرده مطران آزر پرست  
 بفورم در آن حال معلوم شد  
 که ناچار چون در کشید ریمان  
 برهن شد از روی من شرمسار  
 بتازید و من در پیش تاختم  
 که دانستم ارزنده آن برهن  
 پسندد که از من در آرد دمار  
 چو از کار مفسد خبر یافتی  
 که کر زنده اش مانی آن پی هنر

یکدم جهانی شد افروخته  
 زیگ گوشه نا که در آمدتار  
 پدید آمدند از در ودشت و کوی  
 در آن بتکده جای سوزن نماند  
 که ناگاه تمثال برداشت دست  
 تو کفتی که دریا در آمد بجوش  
 برهن نکه کرد چندان بمن  
 حقیقت عیان کشت و باطل نماند  
 خیال محال اندرو مدغمست  
 که حق ز اهل باطل باید نهفت  
 نه مردی بود پرده خود شکست  
 که من ز آنچه کفتم پشیمان شدم  
 عجب نیست سنگ از بگرد بسیل  
 بعزت کفر قند بازوی من  
 بگریه زر کوفت بر تخت ساج  
 که لعنت برو باد برت پرست  
 برهن شدم در مقالات زند  
 نکنجیدم از خر می درز مین  
 دویدم چپ و راست چون عقربی  
 یکی پرده دیدم مکلل بز  
 مجاور سر ریمانش بدست  
 چو داود که آهن روموم شد  
 بر آرد ضم دست فریاد خوان  
 که شعت بود بنجیه بر روی کار  
 نکونش بچاهی در انداختم  
 بماند کند سعی در فوت من  
 مبادا که سرش کنم آشکار  
 زدستش بر آور چو در یافتی  
 نخواهد ترازند کانی دگر



و کر سر بخدمت نهسد بر درت  
 فریبنده را پای در پی بنده  
 تماش بکشتم بسنگ آن خبیث  
 چو دیدم که غوغایی انکیختم  
 چواندر نیستانی آتش زدی  
 مکش بجهت مارد مردم کزای  
 چوز نور خانه پیاشوفتی  
 بچاپکتر از خود مینداز تیر  
 در اوراق سعدی چنین پند نیست  
 بهند آدمم بعد از آن رستخیز  
 از آن جله تلخی که بر من گذشت  
 در اقبال تأیید بو بکر سعد  
 ز جور فلک داد خواه آدمم  
 دعاگوی این دولتم بنده وار  
 که مرهم نهادم نه در خور دریش  
 کی این شکر نعمت بجای آورم  
 فرج یا قدم بعد از آن بندها  
 یکی آنکه هر که که دست نیاز  
 بیاد آمد آن لعبت چینیم  
 بدانم که دستی که برداشتم  
 نه صاحب دلان دست بر می کشند  
 در خیر بازست و طاعت و لیک  
 همینست مانع که در بارگاه  
 کلید قدر نیست در دست کس  
 پس ای مرد پوینده راه راست  
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت  
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید  
 چو خواهد که ملک تو ویران کند  
 و کر باشدش بر تو بخشایشی

اگر دست یابد پیرد سرت  
 چو رفتی و دیدی اما نش مده  
 که از مرده دیگر نیاید حدیث  
 رها کردم آن بوم و بکر یختم  
 ز شیران پیر هیزاگر بخردی  
 چو کشتی در آن خانه دیگر میای  
 کر یاز محلت که کرم اوفتی  
 چون افتاد دامن بدنمان بکیر  
 که چون پای دیوار کنندی مایست  
 وز آنجا بره یمن تا حجیر  
 دهانم جز امروز شیرین نکشت  
 که مادر نزاید چون او قبل بعد  
 درین سایه کس تر پناه آدمم  
 خدایا تو این سایه پاننده دار  
 که در خور دانعام و ا کرام خویش  
 و کر پای کرد بخدمت سرم  
 هنوزم بکوش از آن پندها  
 بر آرم بدرگاه دانای راز  
 کند خاک در چشم خود بینیم  
 بنیروی خود بر نیفر اشتم  
 که سر رشته از غیب در می کشند  
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک  
 نشاید شدن جز بفرمان شاه  
 توانای مطلق خداست و بس  
 تر نیست منت خدا و ندر است  
 نباید زخوی تو کردار زشت  
 هم آنکس که در مار زهر آفرید  
 نخست از تو خلق پریشان کند  
 رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بره راستی سخن سودمندست اگر بشتوی مقایی بیابی کرت رده دهند ولیکن نباید که تنها خوری فرستی مگر رجعتی در پیم	که دستت کفر قنند بر خاستی بمردان رسی کر طریقت روی که بر خوان عزت سماعت نهند ز سعیدی بیچاره یاد آوری که بر کرده خویش واثق نیم
--	--

باب نهم در توبه و نظر در راه آخرت

بیای که عزت بهفتاد رفت همه برک بودن همی ساختی قیامت که باز مینو نهند بضاعت بچندان که آری بری که بازار چند آنکه آکنده تر ز پنجه درم پنج اگر کم شود چون پنجاه سالت برون شد دست اگر مر دمسکین زبان داشتی که ای زنده چون هست امکان گفت چو ما را بفقلت بشد روز کار	مگر خفته بودی که بر باد رفت بتد بیر رفتن نبر داختی منازل باعمال نیکو دهند اگر مفلسی شرمساری بری تهی دست رادل پراکنده تر دلت ریش سر پنجه غم شود غنیمت شمر پنج روزی که هست بفریاد وزاری فغان داشتی لب از ذکر چون مرده بر هم محفت توباری دمی چند فرصت شمار
--	--

حکایت پیرو تحسر خوردن او بروز کار جوانی

شی در جوانی و طیب و نعم چو بلبل سرایان چو کل تازه روی جهان دیده بیری ز مادر کنار چو فندق زبان از سخن بسته بود جوانی فرارفت و گفت ای پیر مرد یکی سر بر آر از کریبان غم بر آورد سر سال خورد از نهفت چو باد صبادر کلاستان وزد چند تا جوانست و هر سبزه خوید بهاران که باد آرود بیدمشک زیند مرابا جوانان چمید	جوانان نشستم چندی بهم ز شوخی در افکنده غفلت بکوی ز دور فلک لیل مویش نهار نه چون مالب از خنده چون بسته بود چه در کنج حسرت نشینی بدرد با آرام دل با جوانان بحم جوایش نگر باچه پیرانه گفت چمیدن درخت جوانان سزد شکسته شود چون بزردی رسید بریزد درخت کهن برک خشک که بر عارض صبح پیری دمید
--	---

بقید اندرم جره بازی که بود  
 شمار است نوبت برین خوان نشست  
 چو بر سر نشست از بیزکی غبار  
 مرا برف بارید بر پر زاغ  
 کند جلوه طلوس صاحب جال  
 مرا غله تنگ آمد اندر درو  
 کستان مارا طراوت گذشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست  
 مسلم جوا ز راست بر پای جست  
 کل سرخ رویم نگر زرناب  
 هوس بختن از کودک تا تمام  
 مرا می بیاید چو طفلان کریست  
 نکو گفت لقمه آن که نازیستن  
 هم از بامدادان در کلبه بست  
 جوان تارساند سیاهی بنور

دمادم سر رشته خواهد ربود  
 که ما از تنم بشستم دست  
 دگر چشم عیش جوانی مدار  
 نشاید چو بلبل تماشای باغ  
 چه میخواهی از باز برکنده بال  
 شمارا کنون می دمدم سبزه نو  
 که کل دسته بند چو پژه مرده کشت  
 دگر تکیه برزند کانی خطاست  
 که پیران برندا استعانت بدست  
 فرورفت چون زرد شد آفتاب  
 چنان زشت نبود که از پیر خام  
 ز شرم کنهان نه طفلان زیست  
 به از سال هادر خطا زیستن  
 به از سود و سرمایه دادن زد دست  
 برد پیر مسکین سپیدی بکور

حکایت طیب و پیر مرد

کهن سالی آمد بنزد طیب  
 که دستم برک بر نه ای نیک رای  
 بدان ماند این قامت جفته ام  
 بدو گفت دست از جهان در کسل  
 نشاط جوانی زیر از بجوی  
 اگر در جوانی زدی دست و پای  
 چو دوران عمر از چهل در گذشت  
 نشاط از من آنکه هر میدن گرفت  
 بیاید هوس کردن از سر بندر  
 بسبزی بکاتازه کرد دل  
 تفرج کنان در هوا و هوس  
 کسانی دیگر بغیب اندرند  
 دریغا که فصل جوانی رفت

زنالیدش تا بمردن قریب  
 که پام همی بر نیاید ز جای  
 که کوئی بکل در فرورفته ام  
 که پایت قیامت بر آید ز کل  
 که آب روان باز ناید بجوی  
 در ایام پیری بهش باش و رای  
 مزن دست و با کآبت از سر گذشت  
 که شامم سپیده دمیدن گرفت  
 که دور هوس بازی آمد بسر  
 که سبزه بخواهد دمید از کلم  
 گذشتم برخاک بسیار کس  
 پسایند و برخاک ما بگذرند  
 بلهو و لعب زندگانی رفت

دریغا چنان روح پرور زمان  
 زسودای آن پوشم و این خورم  
 در یغا که مشغول باطل شدیم  
 چه خوش گفت با کودکی آموزگار  
 که بگذشت بر ما چو برق یمان  
 نپر داختم تاغم دین خورم  
 زحق دور ما ندیم و غافل شدیم  
 که کاری نکر دیم و شد روزگار

کفتار اندر غنیمت شمار دن جوانی پیش از ضعف پیر

جواناناره طاعت امروز کیر  
 فراغ دلت هست و نیروی تن  
 من آن روزا قدر نشناختم  
 قضا روز کاری زمن در بود  
 چه کوشش کند پیر خرز بر بار  
 شکسته قدح کر بیندند جست  
 کنون چون فتادت بغفلت زد دست  
 که گفت بچگون در انداز تن  
 بغفلت بدا دی زد دست آب پاک  
 چواز چاپکان در دویدن کرو  
 کمر آن باد پایان بر قند تیز  
 الا ای هنرمند بسیار هوش  
 بلند آسمان زیر پای آوری  
 که فردا نیاید جوانی زیر  
 چو میدان فراخت کوی بزن  
 بدانستم اکنون که در باختم  
 که هر روزی ازوی شب قدر بود  
 تومی رو که بر باد پای سوار  
 نیاورد خواهد بهایی درست  
 طریق ندارد د بجز باز پست  
 چو افتاد دست و پای هم بزن  
 چه چاره کنون جز نیم بحاک  
 نبردی هم افتان و خیزان برو  
 تو این دست و پا از نشستن بخیز  
 اگر هوشمندی بمن دار کوش  
 اگر قول سعدی بجای آوری

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان قید  
 شتربانی آمد بهول و ستیز  
 مکر دل نهادی بمر دن زپس  
 مرا همچو تو خواب خوش در سرست  
 توکز خواب نوشین بیابان رحیل  
 فرو کوفت طبل شتر سار بان  
 خنک هوش یاران فرخنده بخت  
 بره خفتگان تا بر آند سر  
 سبق برده ره رو که بر خاست زود  
 فرو بست پای دویدن بقیه  
 زمام شتر بر سرم زد که خیز  
 که بر می نخیزی بیابان چرس  
 ولیکن بیابان به پیش اندرست  
 نخیزی دگر کی رسی در سیل  
 بمنزل رسید اول کار وان  
 که پیش از دهل زن بسازند رخت  
 نه بیند ره رفتگان را اثر  
 پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بپوشانده جو  
کنون بایدهای خفته بیدار بود  
چو شب اندر آمد بروی شباب  
من آن روز برکندم از عمر امید  
دریغ که بگذشت عمر عزیز  
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
کنون وقت تخمست اگر پروری  
بشهر قیامت مرو تنک دست  
کرت چشم عقلست و تدبیر کور  
بمبایه توان ای پسر سود کرد  
کنون گوش کآب از کردر کشت  
کنونت که چشمست اشکی بیار  
نه پیوسته باشد روان در بدن  
کنون بایدت عنذر تفصیر گفت  
زدانند کان بشنو امروز قول  
غنیمت شمار این کرامی نفس  
مکن عرضایع با فسوس و حیف

چه کندم ستاند بوقت درو  
چو مرگ اندر آرز خوابت چه سود  
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب  
که افتادم اندر سیاهی سپید  
نخواهد گذشت این دمی چند نیر  
و این نیر هم در نیابی گذشت  
کرامید واری که خر من بری  
که وجهی ندارد بحسرت نشست  
کنون کن که چشمت نخورد دست مور  
چه سود آید آنرا که سرمایه خورد  
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت  
زبان در دهانست عنذری بیار  
نه همواره گردد زبان در دهن  
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت  
که فردا نکیر دیر سندی بهول  
که بی مرغ قیمت ندارد قفس  
که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده رارک جان برید  
چنین گفت بیننده تیر هوش  
زدست شما مرده بر خویشتن  
که چندین ز بیمار و دردم میبچ  
فراموش کردی مگر مرگ خویش  
محقق چو بر مرده ربز دکش  
زهجران طفلی که در خاک رفت  
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک  
کنون باید این مرغ را پای بست  
نشستی بجای دگر کس بسی  
اگر پهلوانی و کرتیغ زن

دگر کس بمرکش کریسان درید  
چو فریادوزاری رسیدش بکوش  
گرش دست بودی دریدی کفن  
که روزی دو پیش از تو کردم بیبچ  
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش  
نه بروی که بر خود بسوزد دلش  
چه نالی که پاک آمد پاک رفت  
که نکست ناپاک رفتن بخاک  
نه آنکه که سر رشته بردت زدست  
نشیند بجای تو دیگر کسی  
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بکسلاند کند ترا نیز چندان بود دست زور منه دل بدین سال خورده مکان چودی رفت و فردا نیامد بدست	چو در ریک ماند شود پای بند که پایت ز رفتت در ریک کور که کنبد نیاید برو کردگان حساب از همین یک نفس کن که هست
--	--

حکایت

فرورفت چم را یکی نازنین بدخه درآمد پس از چند روز چو پوشیده دیدش حریر کفن من از کرم برکنده بودم زور دو یتم جگر کرد روزی کباب در یغما که بی مابسی روز کار بسی تیرو دی ماه ارد بهشت پس از مابسی کل دمد بوستان	کفن کرد چون کرمش ابریشمین که بروی بگرید بزاری و سوز بفکرت چنین گفت باخویشتن بکنند از و باز کرمان کور که میگفت کوینده بارباب بروید کل و بشکفت نو بهار بیاید که ما خاک باشیم و خشت نشینند بایکدگر دوستان
---	---

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست سر هوشمندش چنان خیره شد همه شب در اندیشه کین کنج و مال دگر قامت مجزم از بهر خواست سرای کیم پای بستش رخام یکی حجره خاص از پی دوستان بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت دگر ز بردستان پزندم خورش بسختی بکشت این نمده پسترم خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ فراغ مناجات وزارش نماید بصحرادرآمد سراز عشوه مست یکی بر سر کور کل می سرشت باندیشه حتی فرورفت پیر	فتادش یکی خشت زرین بدست ز سودادل رو سنش تیره شد درو تازیم نیاید ره زوال نباید بر کس دو تا کرد و راست درختان سقش همه عود خام در حجره اندر سرا بوستان تفادیکدان چشم و مغزم بسوخت براحت دهم روح را پرورش روم زین پیش عبقری کسستم بمغزش فرورده خرچنگ چنگ خور و خواب و ذکر و نمازش نماید که جایی نبودش قرار و نشست که حاصل کند ز آن کل کور خشت که ای نفس کوته نظر پند گیر
--	---

که يك روز خشتی کنند از کلت  
 که بازش نشینند يك لقمه از  
 که همچون نشاید يك خشت بست  
 که سرمایه عمر شد پایمال  
 که هر ذره از مایجایی برد  
 سموم هوس کشت عمرت بسوخت  
 که فردا شوی سرمه در چشم خاك

چه بندی درین خست زرین دلت  
 طمع رانه چندان دهانست باز  
 بدارای فرومایه زرین خشت دست  
 تو غافل در اندیشه سود و مال  
 برین خاك چندین صبا بگذرد  
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت  
 بکن سرمه عقلت از چشم پاك

حکایت

سراز کبر بریکد کر چون پلنگ  
 که بر هرد وتک آمدی آسمان  
 سر آمد بر روز کار عیش  
 بکوش پس از مدتی در گذشت  
 که وقتی سرایش ز راندوده دید  
 همی گفت و با خود لب از خنده باز  
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست  
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیمت  
 یکی تخته بر کندش از روی کور  
 دو چشم جهان بینش آکنده خاك  
 تنش طعمه کرم و تاراج مور  
 که از عجاج بر تویسا سرمه دان  
 ز جور زمان سر و قدش خلال  
 جدا کرده ایام بندش ز بند  
 که بسرشت بر خاکش از کربه کل  
 بفرمود بر سنک کورش نوشت  
 که دهرت نماید پس از وی بسی  
 بنالید کای قادر کرد کار  
 که بکریمت دشمن بزاری برو  
 که بروی بسوزد دل دشمنان  
 چو بیند که دشمن بخشایدم

میان دو تن دشمنی بود و جنگ  
 ز دیدار هم تا بجدی زمان  
 یکی را اجل بر سر آورد جیش  
 بداندیش ویراد زون شاد کشت  
 شبستان کورش در اندوده دید  
 خرامان ببالینش آمد فراز  
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست  
 پس از مرگ آنکس نباید کریست  
 ز روی عداوت بیازوی زور  
 سر تا جور دیدش اندر مغاک  
 وجودش گرفتار زندان کور  
 چنان تنکش آکنده خاك استخوان  
 زدور فلک بدر رویش هلال  
 کف دست و سر پنجه زور مند  
 چنانش برو رجت آمد زدل  
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت  
 مکن شادمانی بمرگ کسی  
 شنید این سخن عارفی هوشیار  
 عجب کرد تورجت نیاری برو  
 تن ماشود نیز روزی چنان  
 مگر در دل دوست رحم آیدم

بجایی رسد کار سردیر وزود || که کوپی درودیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یگروز بر تل خاک || بکوش آمده ناله درد ناک  
که زنهار اگر مردی آهسته تر || که چشم و بنا کوش و رو بست و سر

حکایت

شی خفته بودم بعزم سفر || پی کار وانی کرقم سحر  
برآمد یکی سهمگین باد کرد || که بر چشم مردم جهان تیره کرد  
ره دریکی دختر خانه بود || بمجذ غبار از پدر می زدود  
پدر گفتش ای نازنین چهر من || که داری دل آشفته از مهر من  
نه چندان نشیند برین چهره کرد || که بازش بمجذ توان پاک کرد  
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور || دوان می برد تا بسر شیب کور  
اجل ناکهت بکسلاند رکیب || عنان باز توان گرفت از نشیب

کفتار در مو عظ و پند

خبر داری ای استخوانی قفس || که جان در تو مرغیست نامش نفس  
چو مرغ از قفس رفت و بکست قید || دگره نکردد بسی تو صید  
نکه دار فرصت که عالم دهیست || دمی پیش دانا به از طالبیست  
سکندر که بر عالمی حکم داشت || در آن دم که میرفت و عالم گذاشت  
میسر نبودش کزودر عالمی || ستانند و مهلت دهندش دمی  
برفتند و هر کس درود آنچه کشت || نمائد بجز نام نیکو و زشت  
چرا دل برین کاروان که نهیم || که یاران برقتند و ما برهیم  
دل اندر دلارام دنیا میند || که نقشست با کس که دل بر نکند  
چو در خاک دان لحد خفت مرد || قیامت یفشاند از روی کرد  
سراز جیب غفلت بر آور کنون || که فردانمانی بمجذلت نکون  
نه چون خواهی آمد بشیر از در || سروتن بشوی ز کرد سفر  
پس ای خاکسار کنه عن قریب || سفر کرد خواهی بشهری غریب  
بران از دوسر چشمه دیده جوی || و رآیشتی داری از خود بشوی

حکایت



که باران رجت برو هر دمی  
 ز بهرم یکی حاتم زر خرید  
 بخر مایی از دستم انکشتتری  
 بخر مایی از وی توانند برد  
 که در عیش شیرین در انداختی  
 ز قعر ثری تا ثریا رسند  
 که کردت بر آید عملهای خویش  
 که در روی نیکان شوی شرمسار  
 اولو العزم را تن بلرزد ز هول  
 تو عذر کنه را چه داری بیا  
 ز مردان نا پارسا بگذرند  
 که باشد زانرا قبول از تو پیش  
 ز طاعت بدارند که و گاه دست  
 روای کم ز زن لاف مردی مزین  
 چنین گفت شاه سخن عنصری  
 چه مردی بود کز زنی کم بود  
 بایام دشمن قوی کرده کبر

ز عهد پدر یاد دارم همی  
 که در طفیل لوح و دفتر خرید  
 بدر کردنا که یکی مشتری  
 چون شناسد انکشتتری طفل خرد  
 تو هم قیمت عمر نشناختی  
 قیامت که نیکان با علی رسند  
 ترا خود بماند سر از تنک پیش  
 برادر ز کار بدان شرم دار  
 در آن روز کز فعل پرسند و قول  
 بجایی که دهشت خورند انبیا  
 زنانی که طاعت بر غبت برند  
 ترا شرم ناید ز مردی خویش  
 ز نازا بعد ذری معین که هست  
 تویی عذر یکسو نشینی چوزن  
 مرا خود چه باشد زبان آوری  
 چو از راستی بگذری ختم بود  
 بنزاز و طرب نفس پرورده کبر

حکایت

چو پرورده شد خواجه بر درید  
 ندانی که ناچار ز خش خوری  
 کزینان نیاید بجز کار بد  
 که ترسم شود ظن ابلیس راست  
 خدایش بر انداخت از بهر ما  
 که با او بصلحیم و با حق بچنگ  
 چو در روی دشمن بود روی دوست  
 نیاید که فرمان دشمن بری  
 چو دشمن کزینند بهم خوانکی  
 چو بیند که دشمن بود در سرای  
 که خواهی دل از مهر یوسف برید

یکی بچه کرمی پرورید  
 تو دشمن چنین نازنین پروری  
 نه ابلیس در حق ماطعنه بود  
 فغان از بدیها که در نفس ماست  
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما  
 کجا سر بر آرم ازین عار و ننگ  
 نظر دوست نادر کند سوی دوست  
 کزت دوست باید کز و بر خوری  
 روادارد از دوست بیگانگی  
 ندانی که کمتر نهد دوست پای  
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید

تواز دوست کر عاقلی بر مکرد || که دشمن نیار دنکه در تو کرد

حکایت

<p>یکی برد بر پادشاهی ستیز کرفتار از دست آن کینه توز اگر دوست بر خود نیاز ردمی بناخن زد دشمن بدرید پوست تو بادوست یکدل شو و یک سخن نبتدارم این زشت نامی نکوست</p>	<p>بدشمن سپردش که خویش بریز همی گفت با خود بزاری و سوز کی از دست دشمن جفا بر دمی رفیق که بر خود بیازرد دوست که خود بیخ دشمن بر آید زین بخشنودی دشمن آزار دوست</p>
---	---

حکایت

<p>یکی مال مردم بتلیس خورد چنین گفت ابلیس اندر رهی ترا با منست ای فلان آشتی دریغست فرموده دیوزشت رواداری از جهل و بی باکیت طریقی بدست آرو صلحی بجوی که یک لحظه صورت نبند دامان و کرد دست قدرت نداری بکار کرت رفت از اندازه بیرون بدی فراشو چو بینی در صلح باز مرو زیر باو ککنه ای پسر پی نیک مردان بساید شتافت ولیکن تو دنبال دیو خسی ببیر کسی را شفاعت کرسنت</p>	<p>چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد که هرگز ندیدم چنین ابلهی بچنکم چرا کردن افراشتی که دست ملک بر تو خواهد نوشت که پا کان نویسنند ناپاکیت شفیعی برانگیر و عذری بکوی چو پیمانه پر شد بدور زمان چو بیچارگان دست بر آری بزار چو کفتی بدرقت نیک آمدی که نا که در توبه کردد فراز که حال عاجز بود در سفر که هر که این سعادت طلب کرد یافت ندانم که در صالحان کی رسی که در جاده شرع پیغمبر ست</p>
---	---

حکایت

<p>کل آلوده راه مسجد گرفت یکی منع کردش که تبت یداک مرا رقتی بدل آمد برین در آن جای پاکان امیدوار</p>	<p>ز بخت نکون طالع اندر شکفت مرو دامن آلوده در جای پاک که پاکست و خرم بهشت برین کل آلوده معصیت را چه کار</p>
--	--

کرا نقد باید بضاعت برد  
 که ناکه زبالا بپسندند جوی  
 هنوزش سررشته داری بدست  
 ز دیر آمدن غم ندارد درست  
 برآور بدرگاه دادار دست  
 بعدر کنه آب چشمی بریز  
 برزند باری برین خاک کوی  
 کسی را که هست آبرواز تو پیش  
 روحان بزرگان شفیع آورم

بهشت آن ستاند که طاعت برد  
 مکن دامن از کر دذلت بشوی  
 مگو مرغ دولت ز قیدم بچست  
 و کردیر شد کرم رو باش و چست  
 هنوزت اجل دست خواهش نیست  
 محسب ای کنه کرده خفته خیز  
 چو حکم ضرورت بود کاب روی  
 و رایت نماند شفیع از پیش  
 اربRAND بقهر خدای از درت

حکایت

که عیسی برون آدمم با پدر  
 در آشوب خلق از پدر کم شدم  
 پدر نا کهانم بمالید کوش  
 نکفتم که دستم ز دامن مدار  
 که مشکل توان راه نادیده برد  
 برو دامن نیک مردان بکیر  
 چو کردی ز هیبت فرو شوی دست  
 که عارف ندارد ز در بوزه نک  
 مشایخ چو دیوار مستحکمند  
 که چون استعانت بدیوار برد  
 که در حلقه پار سایان نشست  
 که سلطان ازین در ندارد کربز  
 که کرد آوری خرمن معرفت  
 چو فردانشینید بر خوان قدس  
 که صاحب مروت تراند طفیل  
 که فر دانماید ره باز کشت

همی یاد دارم ز عهد صفر  
 بیاز بجه مشغول مردم شدم  
 بر آوردم از بقراری خروش  
 که ای شوخ چشم آخرت چند باری  
 بتنهانداند شدن طفل خرد  
 تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر  
 مکن با فرو مایه مردم نشست  
 بفترک پاکان در آویز چنک  
 مریدان بقوت ز طغیان کند  
 پیامور رفتار از آن طفل خرد  
 ز زنجیر ناپار سایان برست  
 اگر حاجتی داری این حلقه کیر  
 برو خوشه چین باش سعدی صفت  
 الا ای مقیمان محراب انس  
 متباید روی از کدایان خجیل  
 کنون با خرد باید انباز کشت

حکایت

یکی غله مر دادمه توده کرد || ز بیماری خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتش فروخت دگر روز در خوشه چینی نشست چو سر کشته دیدند درویش را نخواهی که باشی چنین تیره روز کز دست شد عمرت اندر بدی فضیحت بود خوشه اندوختن مکن جان من تخم دین ورز و داد چو بر کشته بختی در افتد بنسد تو پیش از عقوبت در عفو کوب بر آرز کر بیان غفلت سرت	نکون بخت کالبوه خر من بسوخت که یک جوز خر من نماندش بدست یکی گفت پرورده خویش را بدیوانکی خر من خود مسوز تو آئی که در خر من آتش زدی پس از خر من خویشتن سوختن مده خر من نیک نامی بساد ازونیک بختان بکیرند پند که سودی ندارد دفغان زیر چوب که فردا نماند خجیل در برت
--	---

حکایت

یکی متفق بود بر منگری نشست از خجالت عرق کرده روی شنید این سخن شیخ روشن روان نیاید همی شرمت از خویشتن چنان شرم دار از خداوند خویش نیاسایی از جانب هیچ کس	گذر کرد بروی نیک محضری که آیا خجیل کستم از شیخ کوی بروبس بشورید و گفت ای جوان که حق حاضر و شرم داری زمن که شرمنده بیگانگانست و خویش بروجانب حق نکه داروبس
--	--

حکایت

ز لیخا چو کشت از می عشق مست چنان دیو شهوت رضاداده بود بتی داشت بانوی مصر از رخام در آن لحظه رویش بیوشد و سر غم آلوده یوسف بکنجی نشست ز لیخا چو دستش بوسید و پای بسندان دلی روی درهم مکش روان کشتش از دبه بر چهره جوی تو در روی سنیکی شدی شرمسار چه سود از پشیمانی آید بکف شراب از پی سرخ روی خورند	بدامان یوسف در آویخت دست که چون کرک در یوسف افتاده بود برو معتکف بامدادان و شام مبادا که زشت آیدش در نظر بسر برزد از نفس ستمکاره دست که ای سست پیمان و سرکش در آی بتندی پریشان مکن عیش خوش که بر کردونا پاک از من بجوی مرا شرم ناید ز پروردگار چو سر مایه عمر کردی تلف ولی عاقبت زرد روی برند
--	---

بعذر آوری خواهش امروز کن || که فردا نماند مجال سخن

تمثیل

<p>چوزشتش نماید ببوشد بخاک نترسی که بروی فتد دیدها که باخواجه عاصی شود چندگاه بزنجیر و بندش نیارند باز که ازوی کز یرت بود یا کز یر نه آنکه که منشور کرد کتاب که پیش از قیامت غم خویش خورد شود روشن آینه دل باه که روز قیامت نترسی ز کس</p>	<p>پلیدی کند کربه در جای پاک تو آزدی از ناپسندیدها بر اندیش آزان بنده پرکنه اگر باز گردد بصدق و نیاز بکین آوری با کسی برستیز کنون کرد باید عمل را حساب کسی که چه بد کردو هم آن نکرد گر آینه از آه گردد سیاه بترس از کنهان خویش این نفس</p>
--	--

حکایت

<p>دل از دهر فارغ سران عیش خوش تنی چند مسکین برو پای بند بیابان کر قتم چو مرغ از قفس نصیحت نکیرند و حق نشنوند ترا که جهان شکنه کیرد چه غم بترس از خدا و مترس از امیر نیند یشد از رفع دیوانیان زبان حسابش نه کردد دلیر نیند یشم از دشمن خیره رای عزیزش بدارد خداوند کار زجان داری افتد بخر بندگی و کرباز مانی زدد کتری</p>	<p>غریب آدم در سواد حبش بره بر یکی ده دیدم بلند بسج سفر کردم اندر نفس یکی گفت کین بندیان شبروند چو بر کس نیاید زد دست ستم نکو نام را کس نکیرد اسیر نیاورده عامل غش اندر میان و کر عفتش را قرنیست زیر چو خدمت پسندیده آرم بجای اگر بنده کوشش کند بنده وار و کر کند رایست در بندگی قدم پیش نه کز ملک بگذری</p>
---	--

حکایت

<p>بزد تا چو طبلش بر آمد فغان برو پار سایی گذر کرد و گفت کنه آب رویت نبردی بروز</p>	<p>یکی را بچو کان مه دامغان شب از بی قراری نیارست خفت بشب کر پیردی بر شکنه سوز</p>
---	--

کسی روز محشر نکرده خجل هنوز از سر صلح داری چه بیم اگر هوشمندی ز داور بخواه کریمی که آوردت از نیست هست اگر بنده دست حاجت بر آر نیامد بدین در کسی عذر خواه زیرد خدا آب روی کسی	که شبها بدر که برد سوز دل در عذر خواهان نبندد کریم شب توبه تقصیر روز گناه عجب کریمتی نکیرد دو دست و کر شرمسار آب حسرت بیار که سیل ندامت نشستش گناه که ریزد گناه آب چشمش بمی
--	---

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت قضائش یوسف بجالی نکرد درین باغ سروی نیامد بلند نهالی بسی سال کرد درخت عجب نیست برخاک اگر کل شکفت بدل کفتم ای ننگ مردان بمر ز سودا و آشفتنی بر قدش زهولم در آن جای تارک و تنک چو باز آمدم ز آن تغییر بهوش کرت وحشت آمد ز تارک جای شب کور خواهی منور چو زور تن کار کن می بلزد ز تب گروهی فراوان طمع ظن برند بر آن خور دسعدی که بیخی نشاند	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت که ماهی کورش چو یونس نخورد که باد اجل بخشش از بن نکند ز بخشش بر آرد یکی باد سخت که چندین کل اندام در خاک خفت که کودک رود پاک و آلوده پیر بر انداختم سنگی از مرقدش بشورید حال و بگردید رنگ ز فرزند دلبندم آمد بکوش بهش باش و یار و شنبابی بیای از اینجا چراغ عمل بر فروز مبادا که نخلش نیارد رطب که کندم نیفشانده خرمن برند کسی برد خرمن که تخمی فشانند
--	--

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیاتا بر آریم دستی ز دل بفصل خزان می نپینی درخت بدار تهی دستهای نیاز قضا خلعت تو بهارش دهد مبتدار از آن در که هرگز نیست	که تشوان بر آورد فرد از کل که بی برک ماند ز سرمای سخت ز رحمت نکرده بهی دست باز قدر میوه در کنارش نهد که نوید گردد بر آورده دست
---	--

<p>بیا تا بدرگاه مسکین نواز          که بی برک ازین پیش توان نشست          که جرم آید از بندگان در وجود          بامید عفو خداوند کار          بانعام و لطف تو خو کرده ایم          تکررد ز دنبال بخشنده باز          بعضی همی چشم داریم نیز          عزیزی و خواری نیند ز کس          بدل کنه شرمسارم مکن          ز دست توبه که عقوبت برم          جفا بردن از دست همچون خودی          دگر شرمسارم مکن پیش کس          سپهرم بود کترین پایه          تو بردار تا کس نیندازدم</p>	<p>همه طاعت آرند و مسکین نیاز          چو شاخ برهنه بر آریم دست          خداوند کارا نظر کن بچود          کنه آید از بنده خاکسار          کریمما برزق تو پرورده ایم          کدا چون کرم بیند و لطف و ناز          چو ما را بدنیا تو کردی عزیز          عزیزی و خواری تو بخشی و بس          خدا یا بعزت که خوایم مکن          مسلط مکن چون منی بر سرم          بکیتی بترزین نباشد بدی          مرا شرمساری ز روی تو بس          کرم بر سرافند ز تو سایه          اگر تاج بخشی سرافراز دم</p>
--	--

حکایت

<p>مناجات شوریده در حرم          آلهای بخش و بدلم مدار          میفکن که دستم نکیر کسی          ندارم بجز آستان سرم          فرو مانده نفس اماره ایم          که عقلش تواند گرفتن عنان          مصاف پلنگان نیاید ز مور          وزین دشمنانم پناهی بده          باوصاف بی مثل مانندت          بمدفون یثرب علیه السلام          که روز و غارا شمارند زن          بصدق جوانان نوحا سته          ز ننگ دو کفتن بفر یاد رس          که بی طاعت ترا شفاعت کنند</p>	<p>تم می بلرزد چو یاد آورم          که می گفت شوریده دل فکار          که می گفت باحق بزاری بسی          بلطفم بخوان یا بران از درم          تو دانی که مسکین و بیچاره ایم          نمی تازد این نفس سرکش چنان          که بانفس و شیطان بر آید بزور          بمردان راحت که راهی بده          خدا یا بذات خداوندیت          بلیک خجاج بیت الحرام          بتکبیر مردان شمشیر زن          بطاعات پیران آراسته          که ما را در آن ورطه یک نفس          امیدست از آنان که طاعت کنند</p>
--	---

<p>و کز ذلتی رفت معذور دار          ز شرم کنه دیده بر پشت پا          ز بانم بوقت شهادت میند          ز بد کردنم دست کوتاه دار          مده دست برنا پسندیده ام          وجود و عدم ز احتقارم یکیست          که جز در شفاعت نیند کم          کدار از شاه التفاتی بسست          بنالم که عقوم نه این وعده داد          که صورت نیند دری دیگرم          کنون کا دم در برویم میند          مگر عجز بیش آورم کای غنی          غنی را ترحم بود بر فقیر          اگر من ضعیف پناهم قویست          چه زور آورد با قضا دست جهد          همین نکته بس از عذر تقصیر ما          چه قوت کند با خدای خودی          که حکمت چنین می رود بر سرم</p>	<p>پساکان کز آلاشم دور دار          پیران پشت از غبادت دوتا          که چشم روزی سعادت میند          چراغ یقینم فراراه دار          بگردان زنا دیده نی دیده ام          من آن ذره ام در هوای تویست          ز خرشید لطفت شعاعی بسم          بدی رانکه کن که بهتر کست          مرا کر بگیری با نصاب داد          خدا یا بدلت مران از درم          و راز جهل غائب شدم روز چند          چه عذر آرم از ننگ تردامنی          فقیرم بجرم کناهم مکیر          چرا باید از ضعف حالم کریست          خدا یا بغفلت شکستیم عهد          چه بر خیزد از دست تدبیر ما          همه هر چه کردم تو بر هم زدی          نه من سر ز حکمت بدر می برم</p>
---	---

حکایت

<p>جوابی بگفتش که حیران بماند          که عیب شماری که بد کرده ام          نه آخر منم زشت و زیبا نکار          نه کم کرددای بنده پرورنه بیش          توانایی مطلق تویی من کیم          و کردد کنی باز ما ندم ز سیر          بکجا بنده بر هیز کاری کند</p>	<p>سید چرده را کسی زشت خواند          نه من صورت خویش خود کرده ام          ترا با من از زشت رویم چه کار          از آنم که بر سر نوشتی ز پیش          تو دانایی آخر که قادر نیم          گرم ره نمایی رسیدم بخیز          جهان آفرین کر نه یاری کند</p>
---	---

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست || که شب توبه کرد و سحر که شکست



که پیمان مابی ثباتت و سست بنورت که فردا بنارم مسوز غبار کناهم بر افلاک رفت که در پیش یاران نماند غبار ولیکن بملکی دگر راه نیست تومرهم نهی بردل خستگان	کرا و توبه بخشید بماند در ست بجفت که چشم ز باطل بدوز زمسکینیم روی در خاک رفت تویک نوبت ای ابر رحمت بیار زجرم درین مملکت جاه نیست تودانی ضمیر زبان بستگان
--	---

حکایت

بئی را بخدمت میان بسته بود قضای حاجتی صعبش آورد پیش بغلطید بچاره بر خاک دیر بجان آمدم رحم کن بر تنم که هیچش بسامان نشد کارها که نتواند از خود براندن مکس بیاطل پرستید مت چند سال و کز نه بخوادم ز پروردگار که کامش بر آورد یزدان پاک سروقت صافی بر تیره شد هنوزش سر از خر خمخانه مست خدایش بر آورد کامی که جست که پیغامی آمد بکوش دلش بسی گفت و قولش نیامد قبول پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد که عاجز ترند از صنم هر که هست که باز آیدت دست حاجت تهی تهی دست و امید وار آمدیم	مغی در بروی از جهان بسته بود پس از چند سال آن نکوهیده کیش بیای بت اندر با امید خیر که در مانده ام دستگیرای صنم بزارید در خدمتش بارها بئی چون برآرد مهمات کس برآشفقت کای پای بند ضلال مهمی که در پیش دارم برآر هنوز از بت آلوده رویش بخاک حقایق شناسی درین خیره شد که سرکشته دون باطل پرست دل از کفر و دست از خیانت نشست فرورفت خاطر درین مشکش که پیش صنم پیر ناقص عقول که از در که ماشود نیززد دل اندر صمد باید ای دوست بست محالست اگر سر برین در نهی خدایا مقصر بکار آمدیم
---	--

حکایت

بمقصوره مسجدی در دوید که یارب بفر دوس اعلی برم	شنیدم که مستی ز تاب نپید بتالید بر آستان کرم
---	---

مؤذن کر بیان گرفتش که هین  
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت  
 بگفت این سخن برو بگریست مست  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 ترامی نکویم که عذرم پذیر  
 همی شرم دارم از لطف کریم  
 کسی را که پیری در آرد ز پای  
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر  
 نکویم بزکی و جاهم بخش  
 اگر یاری اندک ذلل داندم  
 تو بینا و ماخیا ف از یکدگر  
 بر آورد مردم زیر و ن خروش  
 بنادانی از بندگان سرکشند  
 اگر جرم بخشی بمقدار وجود  
 و کرخشم گیری بقدر کناه  
 کرم دستگیری بجای رسم  
 که روز آورد کرتو یاری دهی  
 دو خواهند بودن بمحشر فریق  
 عجب کر بود راهم از دست راست  
 دلم میدهد وقت وقت این امید  
 عجب دارم ار شرم دارد زمن  
 نه یوسف که چندین بلا دید و بند  
 کنه عفو کرد آل یعقوب را  
 بگردار بدشان مقید نکرد  
 ز لطف همین چشم داریم نیز  
 کس از من سیه نامه تردیده نیست  
 جز این کا عمادم بیاری تست  
 بضاعت نباوردم الا امید

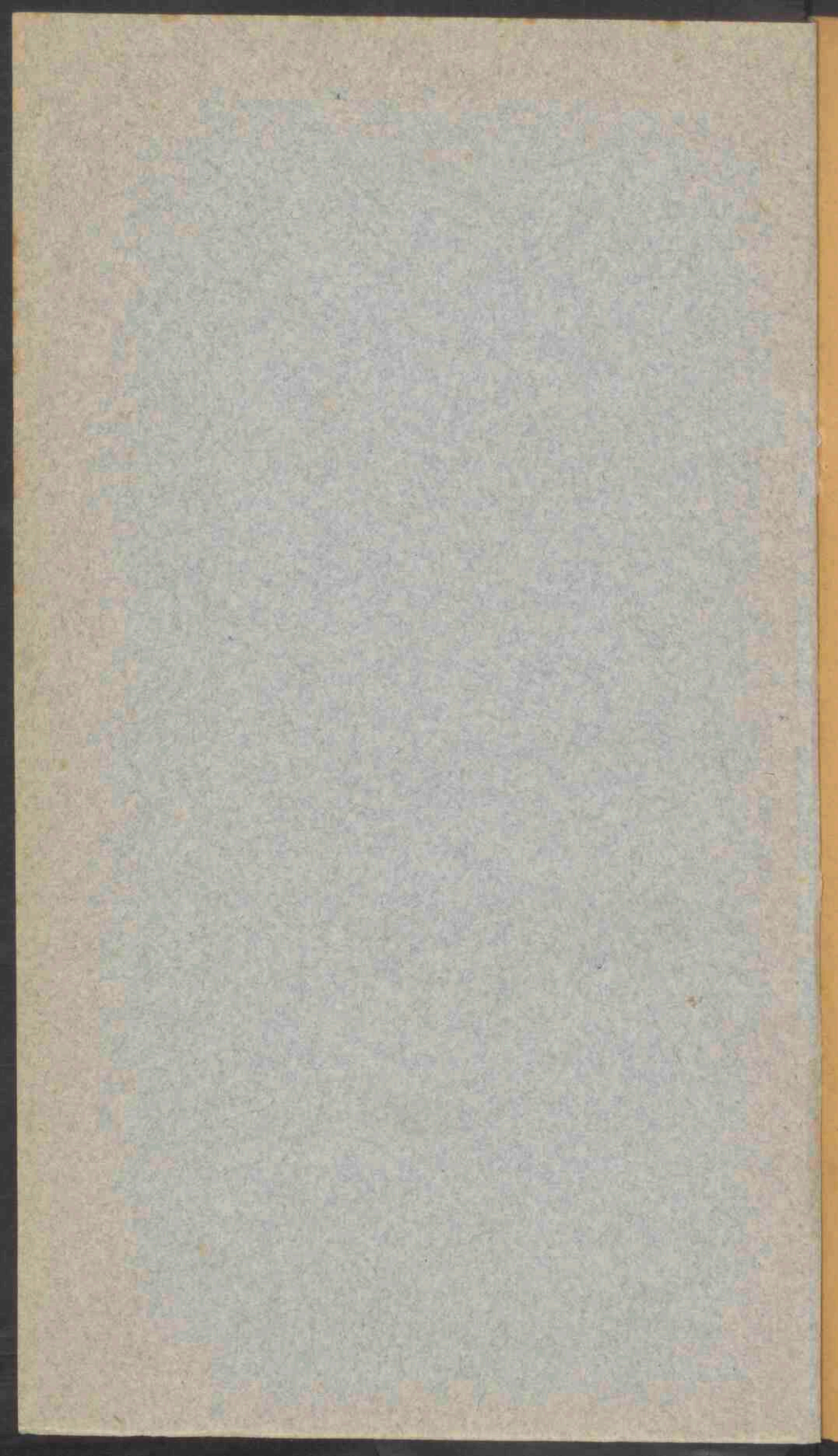
سک و مسجد ای غافل از عقل و دین  
 نمی زبیدت ناز باروی زشت  
 که مستم بدار از من ای خواجده دست  
 که باشد کنه کاری امید وار  
 در تو به بازست و حق دستگیر  
 که خوانم کنه پیش عفوش عظیم  
 چو دستش بگیری بخیزد ز جای  
 خدایا بفضل توام دست گیر  
 فروماندی و کناهم بخش  
 بنا بخردی شهره کرداندم  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 تو باینده در یرده و پرده پوش  
 خداوند کار ان قلم در کشند  
 نماند گرفتاری اندر وجود  
 بدوزخ فرست ترازو نخواه  
 و کر بفکنی بر نکیرد کسم  
 که گیرد چو تورستکاری دهی  
 ندانم کدامین دهندم طریق  
 که از دست من جز کژی بر نخاست  
 که حق شرم دارد زموی سفید  
 که شرم نمی آید از خویشان  
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند  
 که معنی بود صورت خوب را  
 بضاعت مزاجتشان رد نکرد  
 برین بی بضاعت بخش ای عزیز  
 که هیچم فعال پسندیده نیست  
 امیدم با امر ز کاری تست  
 خدایا ز عقوم مکن نا امید

تم طبع هذا الكتاب المستطاب المسمى (بوستان) للشيخ  
السعدى مصلح الدين الشيرازى وفيه منفعة ظاهرة وفائدة  
باهرة للعلم والتعلم يسر الله تعالى تمام طبعه  
في المطبعة الحاج حسين بتصحیح حسن  
مطابق لنسخة اختارها الشارح  
السودى فى سنة

سنه

١٣٠٣

بحارستان	حافظ ديوانى
پندعطار	سيف الله ديوانى
قواعد فارسى	يونس ديوانى
تحفة وهبى	قوتوسى ديوانى
كستان تعلق	ديوان نيازى
كستان مكتب	ديوان شمعى
سبحى صبيان	منشآت عثمانى
بوستان	تاريخ نشانجى
سيفى قلاب	قدورى



OCN 1380745767

